

عیارسنج تب یخ

فصل اول

کفشم توی دست انداز خیابان می رود و سکندری می خورم. مضطرب اطرافم را نگاه می کنم و مطمئن از اینکه کسی متوجه نشد، نفس راحتی می کشم. گوشی را بالا می آورم و نگاهم روی پیامکش سر می خورد و بعد خیره می شوم به تابلوی خیابان. گفته بود همین ابتدای خیابان است و از هر کسی بپرسم، نشانم می دهد. به ساعت روی مچم نگاه می کنم. هنوز وقت دارم. باید بگردم خودم پیدایش کنم. با قدم هایی آهسته و نگاهی موشکافانه، تابلوهای هر دو طرف خیابان را نگاه می کنم. بوی ادکلنم تمام شامه ام را پر کرده است. خودم که دارم سردرد می گیرم. خدا کند فکر نکند خیلی تمایل دارم. نگاهم روی تابلویی متوقف می شود و در کسری از ثانیه، ضربان قلبم بالا می رود. خودش است، کافی شاپ مهر. قدم هایم ناگهان می لرزد. آن همه انگیزه ای که از صبح داشتیم، دود می شود و می رود هوا. صحنه هایی از پستوی ذهنم می ریزند بیرون و جلوی چشمانم رژه می روند. اسید معده ام تا توی گلویم پیش می آید. تمام زورم را می زنم ذهنم را منحرف و بر تهوع غلبه کنم. به ساعت نگاه می کنم. چیزی حدود هفت دقیقه دیگر وقت دارم. رو به آسمان، چند نفس عمیق می کشم. آسمان هم دلش پر است، درست مثل دل من. این انصاف نیست! این عدالت نیست که من این طور و به این شکل، تن به کاری بدهم که دوست ندارم؛ اما انگار ما عدالت را تعیین نمی کنیم. عدالت چیزی است در حدود حدود کشک. این شرایط است که تعیین می کند عدالت یعنی چه!

گوشی ام توی دستم، زنگ می خورد. مامان است. رد تماس می زنم. می دانم که می خواهد رأی مرا بزند. پیامکی پشت بندش می آید. بالای پیامک تازه، نوشته شده است. «آلباتروس». بازش می کنم و می خوانمش. «کجایی؟»

تند تایپ می کنم: «نزدیکم.»

و بازهم پیامکی جدید... «مواظب خودت باش.»

می نویسم: «کاش نمی‌اومدم. فایده‌ای نداره وقتی قرار نیست تغییر عقیده‌ی من راجع به این آدم، چیزی رو عوض کنه.»

جوابم را می‌دهد: «برای من مهم نیست که عقیده‌ت راجع بهش عوض بشه. برام مهمه که عقیده‌ت چیزی باشه که بهش رسیدی.»

چیزی نمی‌نویسم؛ اما انگار او دلش تاب نمی‌آورد. «فقط بهت پیامک داد و آدرس کافی‌شاپ رو داد یا زنگ هم زده بود؟»

کلافه نفس می‌کشم. عصبی می‌شوم از اینکه مرا هل می‌دهد جایی که خودش هم خوش ندارد. می‌نویسم: «اگه برات مهم بود، تشویقم نمی‌کردی پیام. لطفاً ادای مردای باغیرت رو درنیار. اون موقعی که نباید تنهام می‌داشتی، اون موقعی که باید به من فکر می‌کردی، به یکی دیگه فکر کردی.» جوابش با مکث می‌آید. «یکی طلبت. فعلاً برو به قرارت برس. حواستم جمع کن. ضمناً خوشم نمی‌آد که کینه‌ای هستی.»

اگر جوابش را ندهم، حناق می‌گیرم. «کینه‌ای نیستم؛ حواسم هست. خیالت راحت. فقط از تو دلخورم.»

«این دلخوری هم بالاخره یه روزی تموم می‌شه... بهت قول می‌دم.»

گوشی را می‌اندازم توی کیفم. چند نفس عمیق می‌کشم. قرار نیست آن مرد توی کافی‌شاپ هم بفهمد من چقدر دلخورم از دنیا و آدم‌هایش. از بی‌وفایی‌هایش.

با تک‌سرفه‌ای، وارد کافی‌شاپ می‌شوم. دل‌نگران از اینکه زودتر از او رسیده باشم، میزهای اطراف را نگاه می‌کنم. تنها چیزی که از قیافه‌اش به خاطر دارم، موهای نیمه‌فر و قدوقامتی کشیده است. اصلاً با یکی دو بار دیدن، قیافه‌ی مردها توی ذهنم نمی‌ماند. مریم می‌گفت: «چون برات مهم نیستن.» و بعد با حسرت موهایم را می‌بافت: «خوش‌به‌حالت. کاش منم عینهو تو بودم!»

اما مامان شاکی از اینکه هیچ‌کشتی به مردجماعت ندارم، عصبی می‌شد و می‌گفت: «فکر کردی خیلی خوبه؟! یه چند سال دیگه که ترشید، مردم می‌گن لابد عیبی، ایرادی، چیزی داشت.» و بابا چپ‌چپ مامان را نگاه می‌کرد؛ اما درواقع هیچ‌کدام از دلم خبر نداشتند!

نگاهم یک دور کامل می چرخد. دختر و پسر جوانی گوشه‌ای نشسته‌اند. کمی آن طرف‌تر، دو مرد جوان و مردی میان‌سال نشسته‌اند. نگاه مردان جوان به آن مرد میان‌سال طوری بااحترام و پرتعارف است که به نظر می‌رسد، او استادشان یا چیزی توی این مایه‌ها باشد.

سنگینی نگاهی را حس می‌کنم. برمی‌گردم سمت نگاه. دلم می‌ریزد. خودش است. همان مردی که آن شب دیدمش. آن شبی که تا صبح بزند، هزار بار به این نتیجه رسیدم همیشه این دل نیست که حرف آخر را می‌زند؛ گاهی اجبار می‌نشیند پشت زندگی‌ات و افسارش را می‌چرخاند همان سمتی که می‌خواهد.

انگار که قرن‌ها آب نخورده باشم، بزاقم کاملاً خشک می‌شود. دیشب که پیامک داد و خواست اینجا همدیگر را ببینیم، حتی یک درصد هم فکر نمی‌کردم این‌قدر بد شود.

خیره شده است روی من. چاره‌ای ندارم؛ باید بروم. پیش می‌روم. سر جایش بلند می‌شود. نگاهش می‌کنم و بعد همان لحظه، همه‌ی دلم می‌ریزد. چطور آن شب تا این حد خوش‌قدوقامت به نظرم نیامده بود؟! نکند آن شب از استرس، اصلاً نگاهش نکردم! نکند به خاطر تیپ اسپرتش است! نمی‌دانم؛ اصلاً چیزی یادم نمی‌آید؛ حتی یادم نیست چه گفت و چه شنیدم پس که مضطرب بودم. یک قدم دیگر پیش می‌روم. اخم دارد یا من این‌طور می‌بینمش؟! خدای من! چرا ذهنم از هیكلش دور نمی‌شود؟! رابطه داشتن با مردهایی که تنومندتر به نظر می‌رسند، سخت‌تر است!؟

نگاهش یک دور کامل سر تا پایم را می‌کاود. همین الان است که فشارم بیفتد. تمام مزخرفات ذهنم را دور می‌ریزم و به بابا فکر می‌کنم. دوستش دارم. آبرو دارد. یک محله دوستش دارند. من دختر اویم. قدرت عجیبی توی وجودم حس می‌کنم. قدرتی که توانایی تحمل هرچیزی را دارد؛ حتی یک رابطه‌ی ناخواسته! آن‌هم با آدمی مثل این، با این قد و هیكل! من چنین دختر قوی‌ای هستم، یعنی امیدوارم که باشم. سرم را پایین می‌اندازم و سلام می‌کنم.

از زمین و زمان شاکی‌ام؛ با این حال، تا این حد عصبانی نبودم؛ اما اینکه این‌طور رنگ رخس پریده و سرش را پایین انداخته است و وانمود به مظلومیت می‌کند، بیش از پیش عصبانی‌ام می‌کند. انگار نه‌انگار که همین دختر بود که برایم به‌اندازه‌ی یک ایل آدم، توی زندگی‌ام، دردسر درست کرد. کله‌ی وامانده‌اش را تا توی یقه‌ی لباسش می‌کند تو. اخم می‌کنم. حیف که نمی‌بیند! با تحکم می‌گویم:

— بشین.

لحظه‌ای سر بلند می‌کند و با ناباوری نگاهم می‌کند. یک‌آن... فقط یک‌آن، جا می‌خورم از معصومیت نگاهش که به نظر نمایشی نیست و حک شده است توی صورتش. نگاهم را رویش می‌بندم و روی میز باز می‌کنم. صندلی خود را جابه‌جا می‌کنم و می‌نشینم رویش. این ایستادنش دارد روی مخم می‌رود. نگاهم سر می‌خورد روی دستانش که دارد می‌لرزد و نمی‌فهمم چرا آرام می‌شوم. گویا اوج عصبانیت هم که باشی، وقتی ببینی طرفت خودش را همین اول کاری باخته است، خیالت راحت می‌شود. این بار با آرامش بیشتری زمزمه می‌کنم:

— بفرما خانوم.

تکان می‌خورد، کاملاً محسوس. به نظر اصلاً اینجا نیست و همین جمله‌ی من، تازه او را متوجه مکان می‌کند. دستپاچه برمی‌گردد، صندلی را کمی عقب می‌کشد و بعد می‌نشیند رویش. حرکاتش را زیر نظر می‌گیرم. اگر معذورات نداشتیم، اگر مجبور نبودم، محال بود به این دختر پیامک بدهم و بخواهم ببینمش. توی بینی‌ام پر می‌شود از عطری آشنا. ذهنم گریز می‌زند. فکرم درگیر می‌شود. چرا یادم نمی‌آید این عطر را از تن چه کسی استشمام کرده‌ام؟!

عصبی از درماندگی ذهنم، خیره می‌شوم روی دخترک. شانه‌هایش افتاده و دست‌هایش را زیر میز قایم کرده است. لحظه‌ای خنده‌ام می‌گیرد. آمده بودم به جنگ این دختر؟! اینکه به نظر می‌آید اگر پخش کنم، خودش بی‌سروصدا می‌میرد. چطور دختری با این شخصیت، عرضه کرده خانه‌مجردی داشته باشد؟! آن‌هم در این کلان‌شهری که من به‌عنوان یک مرد، برای اولین بار که خواستم

خانه مجردی بگیرم، دست و دلم می لرزید! سرم را عقب می کشم و ریز نگاهش می کنم. خیلی ریزه میزه نیست؛ اما در برابر من...

گویا سنگینی نگاهم، معذبش می کند. بند می کند به لبه های شالش و با نگاهی میخ میز، درست شان می کند. اینکه در برابرم اعتماد به نفس ندارد، غروم را ارضاء می کند. شیطنتم گل می کند. سرم را پیش می برم.

— خوبین؟

سرش را ناگهانی بالا می آورد و نگاهم می کند. دلم یکم می ریزد. انگار آنچه راجع بهش شنیده بودم، حقیقت داشته است. گونه هایش خیلی تابلو گل می افتد. چشمان سیاهش را روی من می بندد و آن را با نفسی که به آرامی می کشد، روی دست های قفل شده اش باز می کند.

— ممنونم. شما خوبین؟

چانه ام را میان دستم می گیرم و موشکافانه نگاهش می کنم. ابروهایش هنوز دخترانه است، سیاه و هارمونی خوبی با مژه های سیاه بلند و براقش دارد. این دستپاچگی اش برای چیست؟! یعنی اولین بارش است؟! سر تکان می دهم.

— ممنونم.

و دستان ظریفش را دیدم می زنم. سفید است و رگ های سبز رویش زیباترش کرده است. کم خونی دارد؟! منو را می کشم پیش رویش.

— چی می خورین؟

گوشه ی لبش به لبخندی بارودر بایستی تکان می خورد.

— فرقی نمی کنه.

اسپرسو سفارش می دهم. رفتارش روی مغزم سوار است. دلم می خواهد سرش داد بزنم. هر دو ساکتیم. دقایقی بعد، فنجان اسپرسو را که می کشم پیش رویش، با قدرشناسی نگاهم می کند و من بیشتر از او لجم می گیرد. آخر یک آدم چقدر می تواند خوب نقش بازی کند و ادای دخترهای آفتاب مهتاب ندیده را در آورد؟!!

به عمد دستم را پیش می برم روی میز، درست تا کنار انگشتانش. هراسان دستش را پس می کشد و طوری وحشت زده نگاهم می کند که خودم هم جا می خورم. مگر می خواستم چه کارش بکنم؟! آن هم اینجا!

پوزخند می زنم و سوئیچ ماشین را از کنار فنجانش برمی دارم و روی هوا نشانش می دهم. گوشه ی لبش را می کشد زیر دندانش. زل می زنم توی نگاه مضطربش و به عقب تکیه می دهم.

— شما همیشه ساکتید تا دیگران براتون انتخاب کنن؟!!

هنوز خیره است توی نگاهم. رنگش یکهو می پرد.

— چطور؟

اخم می افتد توی صورتم و نگاهم معطوف فنجانم می شود.

— آخه یه چیزای دیگه ای شنیده بودم راجع بهتون و حالا یه مدل دیگه می بینم تون...

لبه ی فنجانم را لمس می کنم و به یک باره خیره می شوم توی نگاه بهت زده اش.

— گویا شما هیچ اختیاری از خودتون ندارین. همین که الان ترجیح دادین همون چیزی رو

بخورین که من سفارش دادم، یا این اومدن تون... یه جوروی هستین، مثل آدمی که پا تو راهی می ذاره

که رضا نیست یا چه می دونم مثل آدمی که خودشم نمی دونه چی می خواد که...

دستپاچه می آید توی حرفم.

— نه، اصلاً این طور نیست.

تیز که نگاهش می کنم، سرش را می اندازد پایین.

— من... من فقط... ببخشید، راستش یه خرده مضطربم.

عصبی پوزخند می زنم.

— چرا؟! مگه قراره اینجا، بین مون، اتفاق خاصی بیفته؟!!

گونه هایش سرخ می شود. گوشه ی لبش را لحظه ای گاز می گیرد و بعد زمزمه می کند:

— من... من... یعنی شما اولین مردی هستین که باهاش...

حرفش را می خورد. دلم طوری می شود. اینکه توی این دوره و زمانه، اولین مردی باشی برای یک دختر، حال در هر کاری، خیلی عالی است؛ اگر و فقط اگر حواست پی مسائل دیگری نباشد و بتوانی بیشتر تمرکز کنی! مسائلی که فکر کردن بهش هم، تعادل همه چیز را به هم می زند و باز بعد از این همه سال، داغ دلها را تازه می کند.

خیره ام رویش. دختر خوبی به نظر می آید. می پرسم:

— می شه بدونم چرا خونه مجردی دارین؟!

دست هایش را می برد زیر میز. غلط نکنم باز دارد همان زیر می چلانندشان.

— بهمون خوابگاه ندادن. مجبور شدم خونه بگیرم.

— همخونه هم دارین؟

نگاهم می کند.

— الان نه؛ اما تا وسطای ترم اول، همخونه داشتم. دوتا دختر بودن...

با سماجت زل می زنم تو نگاهش.

— خب چی شد که حالا تنها زندگی می کنین؟!

بی هیچ عکس العمل خاصی، نگاهش را سر می دهد توی اسپرسوی من.

— بچه های بدی نبودن، باهم می ساختیم؛ اما راستش یه روز که شهرستان بودم و برگشتم خونه،

دیدم دوتا پسر هم تو خونه و بساط قلیون و اینا پهنه، احساس کردم دیگه جای من تو اون خونه

نیست. من به یه چیزایی حساس بودم. حریم خصوصیم خیلی برام مهم بود. اینکه متکای من زیر

سر یکی از پسرها بود، اذیتم کرد. اینکه توی خونه م...

گویا نفسش ببرد، ساکت می شود. به نظرم همین قدر هم که یک نفس حرف زده است، شیرین

جیره ی دوسه روزش را پر کرده باشد، آن قدر که این دختر کم حرف به نظرم می آید. آن شب اول

هم لام تا کام حرف نزد. اسپرسو را می کشم پیش رویش.

— بخورین.

جرعه‌ای می‌نوشد. اخم‌هایش هم که می‌رود توی هم، لبخندم را قورت می‌دهم. به نظرم تا حالا کافی شاپ نیامده است، چون حتی نمی‌دانست اسپرسو ممکن است تلخ باشد که این‌طور رنگش پرید و بعد به سرفه افتاد.

لیوان آب جوش را می‌گیرم سمتش. جرعه‌ای می‌نوشد و تشکر می‌کند. سرخ شده است کاملاً. خودمانیم، دلم برایش می‌سوزد. دختر خوبی به نظر می‌آید و البته کمی بی‌دست‌وپا. لذت بودن با این تیپ دخترها هم این است که دستش را می‌گیری و خودت همه‌چیز را یادش می‌دهی و میان سرخ‌وسفید شدن پوستش، کلی لذت می‌بری و کنار تمام امیالت، غرورت هم تندتند ارضاء می‌شود. این را پژمان وقتی فهمید دختره یک کلام هم آن شب حرفی نزده است، گفت. پژمان کم شیطان نیست و انگار مقابل این دختر، شیطنت او به من هم سرایت می‌کند.

— خب می‌گفتین... دوتا دختر که پسر آورده بودن خونه...

دست‌هایش را بالا می‌آورد و بی‌هدف مقابلش تکان می‌دهد.

— هیچی دیگه. زنگ زدم به مامانم. خواستم بیاد برام خونه پیدا کنه. بعد اون قضیه، ترجیح دادم تنها زندگی کنم.

— تنها؟! تو این شهر غریب و بزرگ؟! خب واقعیتش...

تمام مسائلی که دارم، تمام خوددرگیری‌هایم پیش چشمم می‌آید. چشمانم را می‌بندم و با بی‌رحمی می‌گویم:

— من به‌هیچ‌عنوان دلم نمی‌خواد با دختری باشم که خونه‌مجردی داشته.

با نفس راحتی، نگاهم را رویش باز می‌کنم. از بهت نگاهش، جا می‌خورم. چانه‌اش می‌لرزد.

— فقط به‌خاطر اینکه خونه‌مجردی داشتم؟! شما راجع به من چی فکر می‌کنین؟!

از اینکه آن‌قدرها هم که فکر می‌کنم بی‌دست‌وپا نیست، خوشحالم؛ حداقل می‌توانم رک‌تر باشم.

خیره می‌شوم توی نگاهش و با بی‌رحمی جواب می‌دهم:

— هیچی، فقط نمی‌تونم یه دختری مثل شما رو دوست داشته باشم و کنار خودم بپذیرم.

چانه‌اش که می‌لرزد، مردمک‌هایش که می‌لغزد، دست‌هایش که دور لبه‌ی شالش محکم می‌شود، دلم برایش می‌سوزد و از لحن تندم پشیمان می‌شوم. یکهو دلم می‌خواهد دلجویی کنم. — بفهمی نفهمی دلم سیاهه... قطعاً برای شمام بهتر از من خواهد بود... یکی که دلش سیاه نباشه، خانوم... —

اسم لعنتی‌اش را فراموش می‌کنم. سرش را می‌اندازد پایین. بلند می‌شود. سراسیمه می‌گویم: — به خانوم رجبی بگین خودتون نخواستین... من به اندازه‌ی کافی مشکلات دارم، لطفاً بهش دامن نزنین.

بی‌اعتراض زیر لب زمزمه می‌کند:

— ممنونم.

پشت که می‌کند، از اینکه حرفم تمام نشده، دارد می‌رود، لجم می‌گیرد.

— بابت اینکه نخواستمت یا بابت اسپرسویی که پرید تو گلوت؟! —

می‌ایستد. بر نمی‌گردد. محکم می‌گوید:

— بابت صداقت‌تون.

و می‌رود و من حس می‌کنم دلم می‌افتد یک جایی خیلی پایین‌تر از وجدانم و ناگهان می‌فهمم تی‌رُز بود ادکلنش. همان که آن عوضی، چیزی حدود چهارده‌پانزده سال پیش، برای زهرا کادو خرید و زهرا وسط دغدغه‌های خوش‌نامزدی‌اش، آن را خالی می‌کرد رویش و من توی عالم بلوغ، به خودم وعده می‌دادم یکی عینش را موقع نامزدی، برای ساجده بخرم تا وقتی بغلش می‌کنم از بوی خوش تنش کیف کنم...

تنم می‌لرزد. دلم عینهو بچه‌هایی که وسط شادی و خنده‌شان، از بزرگ‌ترشان سیلی خورده باشند، در خودش مچاله می‌شود. انگار که با پتک زده باشند توی سر دلم، ناگهان آن‌همه اعتمادبه‌نفسم

دود می شود و می رود هوا. کنج دیواری می ایستم. پیامک می زنم به آلباتروس. «کاش نمی گفتمی برم! تویی که تا حالا هیچی ازم نخواستی بودی، کاش این یکی رو هم نمی خواستی.»

جوابم سریع می آید. «چی شده؟»

می نویسم: «چیزی نشده، فقط بیشتر ازت دلخور شدم. نباید به خاطر یکی دیگه، دور من رو خط می گرفتی که حالا من مجبور بشم تن بدم به قراری که خردم کرد.»

«آروم باش عزیزم. من هیچ وقت به خاطر هیچ کس تو رو تنها نذاشتم و نمی دارم. خونه رسیدی، بی خبرم نذار.»

«امشب دیگه نه. امشب تلخم. نمی تونم، نمی کشم.»

«باشه عزیزدلم. هروقت تونستی. هروقت خودت خواستی. من منتظرم.»

گوشی را می اندازم توی کیفم. می روم سمت ایستگاه بی آر تی. حالم خوش نیست. هیچ وقت حتی تصورش را هم نمی کردم، داشتن خانه مجردی برایم بشود یک معضل؛ بشود تیری که گذشته ام را نشانه برود. لحن عصبی او، نخواستنش، درخواست عجیبش، همه ناراحتی می کند؛ باین حال، دلم را خوش می کنم به جمله ی آخرش که گفت بددل است؛ حداقل این طور غرور من پابرجاست. گوشه ام زنگ می خورد. از کیفم درش می آورم. بازهم مامان است. تماس را برقرار می کنم.

— جانم مامان!

— خوبی مادر؟

نمی گویم اصلاً خوب نیستم، چون او مرا نخواست. منی که خودم را کشتم تا توانستم تا همین جا هم بیایم! نمی گویم چقدر ناراحتم، حال هر قدر هم که از داشتن رابطه با او وحشت داشتم! ناراحتی ام دست خودم نیست. تلخ است خب؛ اینکه یکی را نخواهی با یک دلیل گنده، اما او دست پیش بگیرد و بگوید نمی خواهدت، زور دارد. خودم را دلداری می دهم که من دلبسته اش نبودم که بخوام غصه بخورم. دلم را می برم پیش مریم مان. اینکه یکی آدم را همین اول کار نخواهد و آن قدر صادق باشد که راست و حسینی بگوید، به مراتب بهتر از این است که چند سال بعد، بگوید از اول هم آن کسی نبود که آدم دلش خواهد باهاش رابطه داشته باشد! به جای همه ی این ها لب می زنم:

— بد نیستم.

— رفتی عزیزم؟

آه می کشم.

— تازه اومدم بیرون. چطور؟

مکث می کند.

— اگه می دونستم شغلش چیه، امکان نداشت بذارم بابات بفهمه و کار به اینجا بکشه. خانوم رجبی خیلی ازش تعریف کرد و گفت تو تهران کارمنده، من گفتم اگه حرفاتون به نتیجه برسه، خب منم اینجا خیالم راحت که تو شبا تو اون شهر... اصلاً دلم رضا نیست مامانی...
اصلاً الان آمادگی ندارم بگویم نگران نباش، او هم دلش رضا نبود. نفسم سرخورده می پیچید توی گوشی. مامان انگار پشیمان می شود از حرفش.

— حالام... ای وای ببخشید مامانی، بابات انگار کارم داره. بعداً بهت زنگ می زنم ببینم چی شد.
مامان قطع می کند و من به خودم دلخوشی می دهم که استرس هایم پایان یافت. مردی پا به حریم خصوصی ام نخواهد گذاشت؛ اما بازهم چانه ام می لرزد. از سرماست نمی دانم یا از سرخورده شدن. دلم می خواهد بگیرمش و محکم فشارش بدهم تا این طور بی پروا وسط خیابان نلرزد از مردی که نخواستش، پشش زد... خدایا! زشتم؟! آخ دق نکنم امشب، خیلی است. چقدر عمری خوش خیال بودم که فکر می کردم همین که من نخواهم کنار مردی باشم، کفایت می کند. نگو می شود شرایط جوروی پیش برود که مردی، آدم را نخواهد!

کاپشنم را درمی آورم و پرت می کنم روی مبل. قاعدتاً باید حالا آرام باشم؛ اما نیستم. سراغ سماور می روم و بدنه اش را لمس می کنم. داغ داغ است. این، یعنی پژمان تا همین چند دقیقه پیش، خانه بوده است. لیوانی را برمی دارم و بی حوصله می گیرمش زیر شیر سماور. اهل چای نیستم. نبودم، هیچ وقت؛ اما قبلاًها دلم می خواست روزی که ساجده برایم چای آورد، با ولع آن را تا ته بخورم. روی

مبل توی هال می نشینم و لیوان آب جوش را می چسبانم به لبم. داغی اش وسط یک روز سرد، به تن یخ می چسبد. یک روز سرد که با سردی تمام، حال آن دختر بیچاره را گرفتم و او با سادگی تشکر کرد و رفت!

صدای چرخش کلید، توی قفل در، نگاهم را می کشاند روی آن و همزمان صدای زنگ بی جان گوشی ام از روی مبل به گوشم می رسد. کاپشنم را زیر و رو می کنم و موبایلم را از جیب بغلش بیرون می کشم. با دیدن نامش، با مکث ارتباط را برقرار می کنم و می زنم روی اسپیکر و گوشی را می گذارم روی پایم. برای پژمان که با نانی در دست، وارد آپارتمان می شود، سر تکان می دهم و همان لحظه نفسم را رها می کنم توی گوشی.

— سلام آبجی.

— سلام داداشم. قربونت برم الهی. خوبی؟

صدایش گرم و مادرانه تا توی گوشم می آید و بعد محکم می چسبد به دلم، همان جایی که سردی اش دارد اذیتم می کند. تلخند می زنم. نمی شود بگویم دلم هوای خواهرهایم را کرده است یا مثلاً بگویم این تکه ای که خانم رجبی برایم گرفته، بوی آشنایی را می داد، بوی چهارده پانزده سال پیش را! بوی ادکلنی که به نظرم باید تا حالا منسوخ می شد. قدرتش را ندارم توضیح بدهم آن قدر حالم گرفته است که توی هوای سرد پیاده روی کردم و باز گردنم قولنج کرده و حالا هم حال گرفتن گوشی را توی دستم و آوردنش تا کنار گوشم ندارم، بنابراین، زده ام روی اسپیکر.

سرم را تکیه می دهم به مبل و پلک هایم را روی هم می بندم.

— خوبم، مرسی. تو خوبی؟

— خدا رو شکر خوبم. چه خبرا؟

عمیق نفس می کشم. خبری نیست که، فقط هلک و هلک بلند شده ام رفته ام دختر مردم را طوری سنگ روی یخ کرده ام که هر کی نداند، فکر می کند او بوده که آن شب آمده است خانه ی من! زمزمه می کنم:

— سلامتی.

— زیرلفظی می خوای داداش؟!

تلخند می زنم.

— بدی، بدم نمی آد.

می خندد. دلم وامی شود. اگر یک ربع، بیست دقیقه ی دیگر مکالمه را کش بدهد، حالم هم خوب می شود و یادم می رود که آن دختر چطور با متانت تشکر کرد از صداقتم... صداقتی که وجود نداشت!

— از دینا خانوم چه خبر داداش؟ باهاش حرف زدی؟

پلکم بالا می پرد. چشم هایم را تنگ می کنم روی کانتر مقابلم.

— دینا؟!

— آره دیگه!

قلبم ضرب می گیرد. اسمش را نمی دانستم؟! پس چرا تا همین حالا فکر می کردم می دانم؟! آب

دهانم را قورت می دهم.

— باهاش حرف زدم.

هیجان زده می پرسد:

— خب!

سنگینی نگاه پژمان، اذیتم می کند. مثلاً دارد نان می گذارد توی سفره؛ اما نگاهش از روی کانتر

به من است. سرشانه ام را می مالم.

— چه خبر می خواستی باشه؟ باهاش حرف زدم دیگه!

— از چی گفتین؟

طوری می پرسد که هرکی نداند فکر می کند، اصلاً شوهر نکرده و کنجکاو است بداند بین زن و

مرد این طور مواقع چه حرف هایی ردوبدل می شود.

گردنم را می مالم و بعد در یک حرکت، قولنجش را می شکنم.

— از خودمون گفتیم و خواسته هامون... انتظارامون...

— خب دینا خانوم با انتظاری تو جور بود؟

نگاهم را روی پژمان می بندم.

— جور بود.

صدای پوف پژمان، وجدانم را قلقلک می دهد؛ وجدانی که تقلایش دارد نفسم را می برد.

— الهی شکر! دیدی گفتم! پس با این حساب، اگه دینا خانوم جواب مثبت بده، یه شیرینی افتادیم.

زیر لب زمزمه می کنم:

— اگه جواب مثبت بده!

ولی انگار می شنود.

— معلومه که می ده. از خدایم باشه که خان داداش من بشه شوهرش.

بی حوصله می گویم:

— متعصب نباش فاطمه. بالاخره هرکسی یه سری ایدئال هایی داره واسه خودش.

کوتاه می خندد.

— شک نکن که جوابش مثبته...

دلَم باز یک جور می شود. بزاقم بی دلیل ترشح می شود.

— مامان می گفت از خانوم رجبی شنیده که گفته چند ساله همسایه ایم، این طفل معصوم یه بار

کاری نکرده که آدم فکر کنه اعتراض هم بلده. می گه اصلاً انگار خشم و حسادت و بدخلقی رو خدا از ذات این بشر فاکتور گرفته.

وجدانم دندانش را درست می گذارد روی خرخرهام؛ باین حال پرتقلا حرفم را می زنم.

— حرفا می زنی آبجی! مگه می شه؟! همه این حس ها رو دارن.

حس جویدن خرخرهام زیر دندان های وجدانم، نفسم را تنگ می کند.

— خیلی خانومه. من که شک ندارم عاشقش می شی.

یقه ی تی شرتم را می دهم پایین و زیر گلویم را می مالم.

— آبجی! من فردا شیفتم. خسته ام، برم بخوابم؟

دستپاچه می شود.

— برو قربونت برم. برو شادومادا!

حرفش تیر می شود و قلبم را نشانه می رود. تماس را قطع می کنم. بلند می شوم و تا کنار پنجره پیش می روم. پنجره را باز می کنم و لحظه ای بعد، خیابان سپه از پنج طبقه بالاتر، زیر پایم است. نفس که می کشم، بوی نم باران می پیچد توی شامه ام و فکر اینکه همین حالا ساجده هم دارد این هوا را نفس می کشد، دیگر حالم را خوب نمی کند.

وقتی چند وقت پیش، دلم طاقت نیاورد و عاقبت به مادر گفتم که ساجده را پارسال جلوی ایستگاه آتش نشانی مرکزی دیدم که با دسته گلی به همراه بچه های دانشگاهش برای عرض تسلیت به همکاران بازمانده از سانحه ی پلاسکو آمده بود و انگار هنوز مجرد است، وقتی گفتم با فهمیدن اینکه هنوز مجرد مانده و احتمالاً به آن وعده ای که چند سال پیش گذاشته ایم، متعهد مانده و این تعهد او، دلم را برایش یک طوری کرده است، وقتی گفتم حس می کنم هنوز هم با دیدنش قلبم می آید توی دهانم و بعد انگار که توی بدنم یک مایع شیرین تزریق کرده باشند، تمام وجودم را حس شیرینی پر می کند، مادر زد توی سرش و گفت: «به ولای علی، اسم ساجده رو بیاری، شیرم رو حلالت نمی کنم! آخه آدم این قدر...»

ساکت که شد، ته دلم گرفت و حرفی نزد. می دانستم مادر که آتشی بشود، باید ساکت شوم تا از خر شیطان بیاید پایین. بماند که وقتی بعد از یکی دو ماه می رفتم شهرستان، دلم نمی آمد خون به دلش کنم. تمام عالم می دانستند که دل مادر خون است از خانواده ی عمو! قلبش بیمار است از دست آن ها و تازه آن باتری لعنتی توی آن را هم، تمام خان باجی های اطرافش، ربط می دادند به ماجرای عمو این ها؛ اما من این حرف ها را قبول نداشتم. دکترش، خودش گفته بود که بیماری مادر، ارثی بوده که با وجود سه دفعه بارداری، زده قلبش را ناکار کرده است. بعد از آن خطونشانی که برایم کشید، چند وقتی مانده بودم چطور راهی پیدا کنم و خانواده ها را باهم آشتی بدهم و بعد قضیه ی ساجده را علنی و به قول چند سال پیشم عمل کنم که گویا مادر از من زرنگ تر باشد، بیکار ننشست و دختر پشت دختر برایم کاندید کرد و من برای هر کدام بهانه آوردم. با خیال اینکه کوتاه

آمده است، از دایی خواستم راهی برای آشتی دو خانواده پیدا کند که نمی دانم بین دایی و مادر چه گذشت که مادر تماس گرفت و با مهربانی گفت: «آسید! مادرم! قربونت برم الهی! نمی خوام بیای؟» متعجب گفتم. «مامانم، من که هنوز خیلی نشده برگشتم. مرخصی ندارم آخه.»

زمزمه کرد: «آخه نمی دونی که خانوم رجبی چه دختری برات پیدا کرده. دختر نیست که... یه تیکه جواهره. کنجکاو شدم رفتم خونه‌ی خانوم رجبی. زنگ زد دختره رو به بهونه کشوند خونه شون. وای نمی دونی مادر، ماه. ماشالا نجیب، خانوم، تحصیل کرده، خونواده دار، مؤمن. باید همین هفته بیای ببینش. الان اینجاست. دیگه شکر خدا پرستار و مهندس و آرایشگر نیست که مثل قبل ایراد بگیری از شغلش. خانوم رجبی می گه گویا تا شنبه اینجاست. واسه همین که بهت می گم این هفته بیا... فقط حیف که انگار دختره از اوناست که فکر شوهر کردن نیست. خانوم رجبی می گفت خیلی خونواده‌ی خوبی هستن؛ فقط چیزی که هست، دختره تا حالا هر خواستگاری داشته، قبول نکرده حتی یه بارم شده ببیندش. می گم پسر، اگه دختره قبول کنه، خوشبخت شدی مادر. همچین به خودت برس که نتونه نه بیاره.»

این را که مادر گفت، به خیال خودم آمدم زرنگی کنم، گفتم: «خیلی خب، حالا اگه دختره قبول کرد بریم خواستگاری، آخر هفته می آم.»

و حتی یک درصد هم فکرش را نمی کردم، دختره قبول کند. محض رضای دل مادرم رفتم شهرستان. با خودم طی کردم همان جلسه‌ی اول باهاش حرف می زنم و طوری که خیلی هم برای مادرم بد نشود، چیزهایی می گویم که خودش نه را بدهد. درست یک ساعت به خواستگاری، متوجه شدم که دختره خانه مجردی دارد و بعد به خودم گفتم حالا چه کاری است که این همه راه برویم، همین حالا، همین را بهانه می کنم؛ اما به محض بهانه کردن، رنگ و روی مادر پرید و حالش بد شد که دارم با آبروی او پیش خانوم رجبی و آن خانواده بازی می کنم. من هم دستپاچه و ناراضی بلند شدم و همراه او و دایی و فاطمه رفتم خواستگاری و بین راه دلم را خوش کردم به دلداری‌ای که دایی داد.

توی خلوتی که برایمان ترتیب دادند، سرم را انداختم پایین و بدون اینکه کنجکاو باشم درست حسابی ببینمش، گفتم که من دوست ندارم زخم درس بخواند. دوست ندارم کار کند. دوست ندارم تنها بیرون بروم. دوست ندارم خیلی با کسی خودمانی شود. خوشم نمی آید مامانی باشد. خوش ندارم هی هر روز یاد مادرش بکند و بخواهد از تهران بکوبد بیاید شهرستان و خلاصه هرچه توانستم تازاندم. او هم سرش را انداخت پایین و حرفی نزد. وقتی هم آمدیم بیرون، خوشحال بودم که قطعاً جواب رد را می دهد؛ اما دیروز که مادر تماس گرفت و گفت که دختره خواسته یک بار دیگر باهم صحبت کنیم تا بیشتر شناخت پیدا کنیم، دلم می خواست سرم را بگویم توی دیوار. خیلی هم با مادرت رودربایستی داشته باشی، خوب نیست. خیلی هم هوای دلش را داشته باشی و خواهی که نشکند، خوب نیست؛ چون ممکن است این طور گرفتار شوی. به ناچار گفتم: «چشم دفعه ی دیگه که اومدم شهرستان، باهاش حرف می زنم.»

درحالی که توی دلم خط و نشان کشیدم، این بار، دختره را بنشانم سر جایش، درعین حال با جمله ی بعدی مادر، وارفتم.

«نیازی نیست مامان جان. دختر خانوم شریفی خودش تهران درس می خونه. گفته بودم که بهت... شماره ش رو می گم فاطمه از رو کاغذی که خانوم رجبی داد، برات بفرسته، بهش زنگ بزن و قرار بذار.»

عجیب بود که کلاً یادم رفته بود او تهران درس می خواند. بی حوصله گفتم: «خیلی خب آدرس دانشگاهش رو بدید، خودم می رم همون جاها می بینمش.»

مادر هم گفت: «زیاد دانشگاه نمی ره. مثل اینکه دو روز تو هفته می ره. بعدشم درست نیست بری در دانشگاهش. باهاش هماهنگ کن برو سمت خونش و توی کافه ای، چیزی ببینش. من به خانوم رجبی گفتم برای فردا قرار می ذاری.»

اخم افتاد توی صورتم. این کلمه ی «خونش» خودش پررنگ ترین بهانه ی من بود. سعی کردم مادر را قانع کنم، گفتم: «من هنوزم می گم، دختری که خونه مجردی داشته اونم تو تهران... من هیچ

نگاه خوبی ندارما... خوشمم نمی‌آد که هی شما می‌گین پاکه... مادر من! تو این شهر، زن‌های شوهردارشم...»

«استغفار کن پسر! دختره رو نگاش می‌کنی، چشاش داد می‌زنه چقدر پاک و معصومه.»
چنان محکم این را گفت که خودم هم از حرف خودم شرمنده شدم. اینکه من عصبانی بودم که داشتم دستی‌دستی توی جریان خواستگاری‌ای که هیچ خوشایندم نبود قرار می‌گرفتم، دلیلی نمی‌شد که به‌همه تهمت بزنم. مادر که شروع کرد به تعریف از نجیبی و خانومی دختر خانم‌شریفی، بیشتر لجم گرفت؛ پایم را کردم توی یک کفش که من دختری را که خانه‌مجردی داشته، آن‌هم در تهران، نمی‌خواهم و ناخواسته داد زدم: «من فقط ساجده رو...»

که متوجه شدم قرنی است تلفن قطع شده است. دور خودم چرخیدم، فحش و بدوبیراه بود که نثار بی‌عرضگی خودم کردم که نتوانستم دو کلام منطقی حرف بزنم و صدای نکره‌ام را بالا نبرم که این‌طور دل مادر نشکند و تلفن را رویم قطع نکند. با فاطمه تلفنی حرف زدم. گفتم نمی‌خواهم بروم سر قرار با دختری که نمی‌خواهمش. فاطمه که نگران قلب بیمار مادر شد، به این نتیجه رسیدم که باید یک بار دیگر این دختر را که هنوز از راه نرسیده، بین من و مادرم خط می‌اندازد، ببینم و سر تا پایش را بشویم و پهنش کنم جلوی آفتاب تا بفهمد با که طرف است...

— باه‌اش حرف زدی؟

پشت به پژمان سر تکان می‌دهم.

— شستیش، پهن کردی روی بند؟! همون جوری که قبل رفتن، اُردش رو داده بودی!

آب دهانم را قورت و سر تکان می‌دهم.

— خب حالا می‌خوای چه کار کنی؟! از کل دنیا، فقط این دختر جلوی راهت بود تا به ساجده

برسی؟!!

به تلخی زمزمه می‌کنم:

— فقط این نبود...

دست‌هایم را دور قاب پنجره مشت می‌کنم.

— ولی اولیش بود.

پوزخند می زند.

— برات متأسفم!

سر تکان می دهم. خودم هم برای خودم متأسفم که امروز بد شدم؛ آن قدر که همین حالا، فقط نخ‌سیگار هوس می کنم که مادرم حتی در صورت خوردنش هم به لبم، شیرش را حرامم کرده است.

کلید را از کیفم می کشم بیرون و دست‌هایم را با همان کلید توی مشت‌م، ها می کنم و بعد کلید را می کنم توی قفل و می چرخانم. تمام تنم یخ است. مهرماه گرمی داشتیم، اما ناگهان امشب هوا سرد شد و من هم سردم شد، هم از هوا و هم از... هم از اینکه مردی همین امشب، من را پس زد. مردی که بددل است، بیمار است!

در را با احتیاط و بی سروصدا باز می کنم و وارد خانه می شوم. صدای بلند قاسم می پیچد توی گوشم و به دنبالش نفرین محبوبه که دلم را تا انتها برای این زن بی پناه می سوزاند. حیاط کوچک ساختمان قدیمی را رد می کنم. کفش‌های پاشنه‌خوابیده‌ی مردانه که با شلختگی توی راهرو رها شده‌اند، از جلوی راهرو به اعصابم دهان کجی می کند. مردک بی خاصیت، باز دارد تن این زن را می لرزاند. بوت‌هایم را بی صدا درمی آورم و می گیرم توی دستم و بی توجه به صدای داد او سر محبوبه، پاورچین پاورچین از پله‌های موکت شده بالا می روم. لحظه‌ای بعد، توی اتاقم، نفس راحتی می کشم. کیفم را زمین می گذارم و شال و مانتوam را به نوبت درمی آورم و از جارختی آویزان می کنم و ناگهان آه می کشم. بوی تی رز هنوز توی شامه‌ام است و سرم را به درد آورده. می روم سمت آشپزخانه که درست روی بهارخواب این خانه قدیمی قرار دارد و رویش با ایرانیت پوشیده است. ایرانیت باعث شده که تابستان این آشپزخانه، جهنم باشد و زمستان، تویش لرز بزنی. کتری را از آب پر می کنم و می گذارم روی گاز اسقاطی که همراه بقیه‌ی وسایلم از سمساری محل خریدم. چشم می چرخانم

توی آشپزخانه تا کاری پیدا کنم انجام بدهم، هر کاری که بتوانم نگاهش را فراموش کنم وقتی گفت دلش سیاه است. شک ندارم وقتی آلباتروس گفت تحقیق کرده و گفته‌اند آدم خوبی است، اغراق نکرده است. اصلاً اگر آلباتروس بگوید ماست سیاه است، باز من باور می‌کنم، دیگر تعریف راجع به شخصیت یک آدم که چیزی نیست؛ آن هم وقتی می‌دانم بیخود تعریف و تمجید از کسی نمی‌کند یا من را بیخود و بی‌جهت سمت هر آدمی هل نمی‌دهد.

حالا که از آن میزان دلخوری‌ام نسبت به او کم شده است که آن‌طور با اخم و تخم مرا پس زد، بهتر می‌توانم عادلانه راجع بهش فکر کنم و همین باعث می‌شود دلم برایش بسوزد. لابد زندگی خیلی برایش تلخ بوده که اسپرسو سفارش داد. تا حالا نخورده بودم؛ اما تلخی‌اش بیشتر از آنکه گلویم را بزند، بهت‌زده‌ام کرد. فایده‌ای ندارد. ذهنم همه‌اش می‌رود سمت او و برای هزارمین بار در همین یکی‌دو ساعتی که ازش جدا شده‌ام، حرف‌هایش را مرور می‌کنم. آه می‌کشم.

به‌هیچ‌عنوان قصد نداشتم ازدواج کنم؛ حتی تا آخر عمر. یک سال می‌گذشت از آخرین باری که خانم‌رجبی، همسایه‌ی دیواربه‌دیوارمان، که دستش توی کار خیر است، آمد به خانه‌مان و گفت برایم خواستگاری یافته که نسبت به همه‌ی خواستگارهای قبلی کمی بیشتر سرش به تنش می‌ارزد و من به خانم‌رجبی گفتم که نمی‌خواهم شوهر کنم و خودش را این‌قدر به زحمت نیندازد. تا حالا که آلباتروس شخصاً ازم خواست به این خواستگار جدید که بازهم معرفی خانم‌رجبی است، بنا به دلایلی که خودش می‌داند، فکر کنم و من اولش شوک شدم، چون او تنها کسی بود که می‌دانست من چرا تن به ازدواج نمی‌دهم!

صدای تلفنم من را به اتاق می‌کشاند. مامان است باز! تماس را برقرار می‌کنم.

— جونم مامان!

— خوبی مامانی؟

آهی را که تا وسط دهانم می‌آید، کنترل می‌کنم.

— مرسی.

— خب تعریف کن... چی گفتی، چی شنیدی؟

غرورم عجیب مانور می دهد.

— چیز خاصی نگفت. همون حرفهای اون شبی.

— دلم رضا نیست دینا.

از خدا خواسته می گویم:

— خب می گم نه، اینکه دیگه غصه خوردن نداره.

— نه مادر، اگه جواب رد بدی، بابات فکر می کنه من شیرت کردم. نمی دونی چقدر ازم ناراحت

بود... امروز به خانوم رجبی گفتم خیلی ازش دلخورم که زودتر واقعیت رو نگفت. اگه می دونستم

شغلش چیه...

سکوت می کند. به گمانم خودش هم خسته شده بس که این چند روز این جمله را تکرار کرده

است. حق دارد. پر از انگیزه است که به این شغل، خوش بین نباشد؛ برعکس من!

خسته از آن همه بلا تکلیفی و تردیدی که خودم دارم و حالا مامان دارد به آن دامن می زند، زمزمه

می کنم:

— الان چی کار کنم من؟!

— دیشب، عزیز سه نوبت استخاره کرد. هر سه نوبت خوب اومد. نمی دونم مادر. سپردمت به خدا.

از خدا می خوام اگه صلاح نیست، اگه آخر و عاقبت خوبی نداری باهانش، درست نشه اصلاً.

کمی بعد که مامان قطع می کند، محض دلگرمی بهش پیام می دهم: «نگران نباش مامان. منم

سپر دم به خدا.»

پیام را که سند می کنم، بی اختیار نگاهم روی پیامک او کش می آید؛ یعنی صبح که پیامک داد،

می دانست قرار است بیاید تلخ ترین اعتراف زندگی اش را پیش من بکند؟! اصلاً روی چه حسابی

خودش را تا این حد پیش من خراب کرد؟! دو روز پیش که مامان تماس گرفت و گفت قرار است او

باهام تماس بگیرد و قرار بگذارد بیرون باهم حرف بزنیم، اولش دست و پایم را گم کردم؛ اما امروز

صبح که پیامک داد، جوابش را با تسلط بیشتری دادم که ای کاش نمی دادم! چرا خیلی راحت به

مادرش نگفت... نگفت... چه می دانم مثلاً نگفت از قیافه ی این دختره خوشم نیامد یا چرا خودش را

عذاب داد؟ نکند داشت امتحانم می کرد! نکند می خواست ببیند آدمش هستم که کنارش بمانم یا نه!

نفسم بند می آید و همه ی انگشتانم باهم یخ می شوند از این فکر. من آدمش هستم؟ آدمی که یک عمر، همسرش با شک نگاهش کند، آن هم برای گناهی که او هرگز مرتکب نشده است؟! وحشت زده به روبه رو خیره می شوم. من آدم ازدواج هستم؟ آدم آن قانون مزخرف زناشویی! آدم همراه شدن با کسی که بین من و آلباتروس قرار گرفت و ترجیح او شد؟! به پیامک جدید آلباتروس خیره می شوم. نوشته: «عزیز دلم، قهری با من؟» پوزخند می زنم. دل دل می کنم که جوابش را بدهم یا نه. تایپ می کنم: «بهت گفته بودم هیچ مردی جز خودت به چشمم نمی آد.» پیامک را سند می کنم. جوابش بلافاصله می آید. «بهت گفته بودم قرار نیست این قدر وابسته ی من باشی.»

دلم می گیرد. تایپ می کنم: «دلش سیاهه.» جوابش بی معطلی می آید. «امکان نداره!» می نویسم: «داره، خوبم داره، کلاً اشتباه شناختیش. اصلاً اخلاق نداره. این آدم اصلاً ارزشش رو نداشت. اشتباه کردی که ترجیحش دادی.» جوابش با تأخیر می آید. «ارزش آدما رو من و تو نیستیم که مشخص می کنیم. ارزش آدما رو فقط زمان، معلوم می کنه. عجالاً تو بهش فکر کن. به من اعتماد کن.» نمی گویم چه فکر کردنی، او رک گفته است من را نمی خواهد. نمی دانم جواب ندادنم را چطور تفسیر می کند که پیامک بعدی اش هم می آید. «پسر خوبیه. خیلی خوب. اشتباه قضاوتش نکن عزیزم.»

لجم می گیرد ازش. جوابش را نمی دهم. نمی توانم بگویم قهر نیستم، اما اینکه مرا سمت آدمی هل می دهی که از یک طرف دلم برایش می سوزد و از طرفی تو اصرار داری که آدم خوبی است و از سویی حس می کنم آرمان هایش با تو مشترک است، ولی با همه ی این احوال، ازش به اندازه ی همه ی

دنیا دلخورم که تو را آن طور بی رحمانه از من گرفت، خب من را خیلی بلا تکلیف و سرگردان کرده است!

زنگ گوشی از جا می پراندم. بند دلم می رود و می آید وقتی می بینم که شماره ی اوست. چقدر حلال زاده است این بشر! راست گفته اند که حلال زاده می کشد به دایی. دایی آدم خوبی است. شک ندارم؛ یعنی این هم آدم خوبی است؟! اگر خوب است، چرا بر خوردش تند بود؟! نمی دانم باید جوابش را بدهم یا نه. تا با خودم کنار بیایم، تماس قطع شده است. نفس راحتی می کشم. دوباره که گوشی زنگ می خورد و باز شماره ی اوست، گیج می شوم.

چه می خواهد از جانم؟! اینکه بعد از این همه سال، من را در برابر آلباتروس قرار داده است، کم نیست؟! اینکه آن طور غرورم را خرد و خاکشیر کرد، کم نیست؟! یک وقت هایی در زندگی ات، شرایط جوری پیش می رود که چاره ای نداری، در واقع تنها یک راه داری و باید هم از آن بگذری. حس می کنم توی همان راه هستم؛ بنابراین، تماس را وصل می کنم و خشک و جدی می گویم:

— بله!

و می نشینم کف اتاق، روی فرش زمینه سرمه ای که عزیز بهم بخشید و مامان با اتوبوس برایم فرستاد.

— خانوم شریفی!

پوزخندی روی لبم می آید و می رود. چه خانمی آخر؟! لب می زنم:

— بله!

— حسینی هستم... ببخشید که مزاحم شدم. یه حرفی مونده بود که فرصت نشد بگم؛ یعنی اون قدر زود بلند شدین و رفتین...

لحظه ای سکوت می کند. هیچ حرفی برای گفتن ندارم. در واقع شهامتش را ندارم بگویم تحقیرهایش مگر هنوز هم ادامه داشته است! ادامه می دهد:

— مادرم حساسه. قلبش باتری داره. استرس و ناراحتی براش خوب نیست. از شما خوشش اومده. خب البته که من دلایلی برای مخالفت با مادرم دارم؛ اما نمی تونم بیشتر از این تو روش بایستم و

بگم نه. راستش قلبش بهش گفتم نه، اما یهو حالش خراب شد. اگه می‌خوام که شما زحمت بکشید یکی دو روز دیگه که کسی هم شک نکنه، جواب منفی بدید، فقط به خاطر مادرمه. جواب منفی شما، شاید به غرور مادرم فشارم بیاره، اما جواب منفی من به قلبش فشار می‌آره. دو حالت متفاوت باهم بهم دست می‌دهد. هم دلخور می‌شوم که زنگ زده که باز حالی‌ام کند که من کم هستم برایش و هم از اینکه نگران حال مادرش می‌شود، حس خوبی پیدا می‌کنم. ضربه‌ای به در می‌خورد و صدای خواستنی نیلوفر چهارساله می‌آید تو. — خاله‌جونی!

اشاره می‌کنم بیاید تو و می‌گوییم:

— باشه، فقط... فقط کاش یاد بگیرین آدما رو قضاوت نکنین!

— من... من... بیخشید... ولی اصلاً شما رو قضاوت نکردم... فقط عصبی بودم... یعنی... راستش... شما شرایط من رو نمی‌دونین. نمی‌دونین تو چه مخمصه‌ای گیر افتادم. نمی‌دونین چقدر زیر فشار هستم. خدا می‌دونه که مشکل از خودمه. من مشکل دارم. اصلاً شما حق تون نیست که زن آدمی بشین که...

زن؟! موهای تنم سیخ می‌شود. حرفش را می‌برم، خوش ندارم بگوید دلش سیاه است.

— من به خانوم رجبی می‌گم جوابم رو... امری دیگه‌ای هم هست؟!

انگار توقع نداشته باشد، مکث می‌کند و بعد می‌گوید:

— متشکرم.

و من با لبخندی به نیلوفر، تماس را قطع می‌کنم. حالم بهتر است، خیلی بهتر است...

فصل دوم

ضربه‌ای که به در می‌خورد، نگاهم را از روی سقف می‌گیرد. با وارد شدن پژمان، روی تخت نیم‌خیز می‌شوم. سینی را می‌گذارد زمین و کف دست‌هایش را می‌کشد به هم.

— بیا ببین چه املتی پختم داداش.

نگاهم سر می‌خورد روی املت. گوجه‌هایی که با شلختگی، درشت خرد شده و خوب هم توی حرارت له نشده است. لبخند می‌زنم. دست‌پختش افتضاح است؛ با این حال، همیشه اصرار دارد که عالی است. سفره را باز می‌کند و ماهیتابه را می‌گذارد روی تکه‌ی نان. اگر همین حالا بابا اینجا بود، می‌گفت: «نان، برکت خداست، نذاریدش زیر ماهیتابه.» اما حالا بابا نیست. چند سال است که دیگر نیست!

— سید!

نگاهش می‌کنم. با زانو تا کنار تخت پیش می‌آید.

— چته تو؟

چه‌ام است؟ خودم هم نمی‌دانم. دیشب این موقع اسفند روی آتش بودم که فکر می‌کردم دختری می‌خواهد آویزانم شود و کفرم زده بود بالا که مامان بی‌هوا برای فردا قرار گذاشته، اما حالا که حال دختری را گرفته‌ام هم داغِ داغم، منتها این بار اسفند روی آتش نیستم، خاکستر زیر آتش هستم! دستش را پیش می‌آورد و زانویم را می‌فشارد.

— نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟

انتهای کمرم را می‌مالم. سیاتیکم تیر می‌کشد. دیسک کمرم اذیتم می‌کند. هر وقت عصبی می‌شوم، بیشتر کش آمدنش را توی کانال نخاعی حس می‌کنم. خیره می‌شوم توی نگاه مهربانش. از این زاویه که پایین پایم نشسته و نگاهش رو به بالاست، بیشتر جدی به نظر می‌رسد. وقتی جدی

می شود، خیلی خواستنی تر می شود. خودش که می گوید اغلب دخترها عاشق روابط عمومی گرمش می شوند، اما وقتی مدتی با او در ارتباط هستند، حاضرند هر کار بکنند تا جدی و خشک شود و حالا من فکر می کنم حق دارند!

— حرفم نمی آد پژمان.

بلند می شود و می نشیند کنارم. شروع می کند به ماساژ مهره های ستون فقراتم.

— می دونی قیافه ت شبیه کیاست؟

چشمانم را می بندم. دردم را تسکین می دهد پژمان. درد دیسکم را و خوب می دانم خیلی طول نخواهد کشید که درد دلم را. منتظر جواب من نمی ماند.

— شبیه آدمایی که دل شون لرزیده.

ناباورانه چشم باز می کنم. می خندد.

— پاشو بیا شامت رو بخور، از دهن افتاد.

نیم خیز که می شود، سراسیمه دست می اندازم و دستش را می گیرم.

— دلم نلرزیده پژمان... فقط... فقط دلخورم از خودم، همین.

می نشیند دوباره و خیره می شود توی نگاهم.

— چرا؟!

— بهش زنگ زد. توضیح دادم که مادرم حالش خوب نیست. واسه باتری قلب مادرمه که می خوام

زحمت نه گفتن رو بندازم گردن اون. فکر کردم این طور یه خرده حالم بهتر می شه.

متفکرانه می پرسد:

— خب اون چی گفت؟

لپ هایم پر از هوا می شود و به ثانیه نکشیده همه را خالی می کنم.

— قبول کرد، فقط ازم خواست آدما رو قضاوت نکنم. لحنش یه طوری بود... صداش... انگار ظلم

بزرگی در حق یه مظلوم کرده باشی... دلم سوخت براش... برا اینکه به دروغ بهش گفته بودم مشکلم

با خونه مجردیشه... دلخور بود... حق داشت...

سرم را می اندازم پایین و موهایم را چنگ می زنم.
— خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی، بی غل و غش بود. شک ندارم تا حالا با هیچ
پسری نبوده... فکر می کردم نسل شون منقرض شده... نسل آدمای...
بلند می شود و با بی رحمی می گوید:
— پس حقش نیست براش دلسوزی کنی...
می نشیند کنار سینی و تکه ای از سنگک را می کند.
— این مدل آدمای رو فقط باید با تحسین نگاه کرد...
سنگک را می گذارد روی املت و فشار می دهد.
— حتی حق نداری بهش فکر کنی وقتی دلت رو قبلش وادادی...
لقمه را که بالا می آورد و روغن از کنارش شره می کند، اشتهایم فقط برای یک نخ سیگار تحریک
می رود.

— خاله جون!
سرم را از توی صفحه ی اینستاگرام گوشه ام بالا می آورم.
— جونم!
کنار من و درست عین خودم دراز کشیده است.
— ببین نقاشیم خوب شد.
نگاه می کنم. یک زن و دو بچه و مردی که توی آسمان بال دارد. دلم می گیرد.
— اینا کی ان نیلوفر جان؟
تا می آید جواب بدهد، گوشه ام زنگ می خورد. با دلجویی گونه اش را نوازش می کنم و صاف
می نشینم. شماره ی یکی از نویسندگانهایی است که کتابش را ویراستاری کرده ام. صدایم را صاف و
تماس را برقرار می کنم.

— جانم!

— تو فکر کردی کی هستی؟! تو اصلاً ادبیات می فهمی؟! کدوم خری از کدوم دانشگاه آشغالی به تو مدرک داده؟! به چه حقی دست بردی تو کار من، عوضی؟! تو اصلاً قدرت تشخیص چپ و راست دستت رو داری که بفهمی باید کجای کار من رو حذف کنی؟!

تمام تنم رعشه می رود. روز اول که رفتم دفتر نشر و بهم گفتند گاهی باید زیر نظر آن‌ها، حجم بعضی از کارها را کم و زیاد کنم، گفته بودم نویسنده‌ها ناراحت می شوند؛ اما آن‌ها اصرار داشتند که من فقط باید کاری را بکنم که آن‌ها می خواهند چون خودشان با نویسنده موقع عقد قرارداد طی کرده‌اند.

تماس را قطع می کنم. چانه‌ام می لرزد. بغض دارد خفه‌ام می کند. فرهیخته‌های مملکت مان که دهان‌شان چاک و بست نداشته باشد، چه انتظاری از مردم عادی! مستحق این برخورد تند هستم فقط چون زیر نظر مدیر نشر، هشتاد صفحه از کار هفتصد صفحه‌ای را که چیزی جز گزافه‌گویی نبود، حذف کرده‌ام؟! آن هم وقتی ناشر با خودش طی کرده بود؟! چرا سر کار قبلی این نویسنده، مشکلی نداشتم؟! چون کارش را با کلی ممیزی، طوری اصلاح کرده بودم که مو لای درزش نمی رفت؟! چون جوری با کلمات بازی کرده بودم که خودش هم حیران مانده بود که هم مفهوم همان چیزی بود که اصلاحیه خورده و هم به نظرش بهتر و قشنگ تر شده بود؟! تقصیر من چه بود که مدیر نشر گفته بود کارش گزافه‌گویی دارد و نباید چاپ شود و من با توجه به محبتی که این خانم توی دلم داشت، واسطه شدم توی نشر و گفتم گزافه‌گویی‌هایش دلیلی نمی شود که فکر کنیم کارش خوب نیست و مدیر نشر هم به یک باره گفته بود: «پس خودت درستش کن، وگرنه من اصلاً چاپش نمی کنم.» و من تمام زورم را زدم که کمترین حذفی‌ها را به کارش بزنم؟ باید همین فردا کار را برگردانم نشر. به جهنم که سه هفته وقتم را گذاشتم روی درست کردنش.

نیلوفر دستم را می گیرد.

— چی شده خاله؟

لب برمی چینم و سر تکان می دهم. سرش را می گذارد روی زانویم. موهایش را نوازش می کنم. امشب دلم به اندازه‌ی همه‌ی شب‌های عمرم گرفته است. گوشی‌ام را برمی دارم و شماره‌ی خانم رجبی را می گیرم.

ریزش خاک و تکه‌ای آجر، نگاهم را می کشاند بالای سرم. ساختمان دارد تخریب می شود. این را همکارم توی بی سیمش می گوید و بعد صدایی می آید.
- ساختمون رو تخلیه کنین.

راه ورودی به اتاق خواب وجود ندارد. درواقع اتاق خوابی وجود ندارد. خانه را انگار با تبری از وسط شق کرده باشند، نیمش سالم مانده و نیم دیگرش کامل آوار شده است. مرز این تکه شدن اتاق خواب است. از اتاق خوابی که طبق گزارش نه متر بوده، خیلی مانده باشد دو متر است. به همان اندازه که تخت مانده است. درست از بیست سانتی تخت کل ساختمان ریخته است پایین. ساختمان سه طبقه‌ی بیست سال ساخت که کامل از سکنه تخلیه شده است و فقط یک نفر نیست!
سردر ورودی اتاق خواب، نگاهم به تیرآهنی که از سقف آویزان شده است، کشیده می شود. خاک از بالای سرم شره می کند.

- سید! باید بریم. به نظر نمی آد کسی تو ساختمون باشه. مثل اینکه صبح، یکی از همسایه‌ها، پیرمرده رو دیده که از خونه بیرون می رفته.

صدایی نمی آید. اثری از آدمی که توی واحد طبقه‌ی سوم این خانه باقی مانده باشد، نمی بینم. خانه‌ای که در اثر گودبرداری ساختمان پشتی‌اش، چنان لرزیده که قبل از آوار، آن طور که همسایه‌ها گفته‌اند، همه رفته‌اند بیرون، جز پیرمردی که طبقه‌ی سوم زندگی می کرده. تمام خانه بررسی شده است. حسم گیر داده است به مرز تخریب. تلی از خاک و سیمان و آجر و البته آن آهنی که آویزان مانده از سقف، پیش رویم است و احساسی قوی که می گوید آن پیرمرد توی خانه است و صد البته

ساختمانی که از قرار معلوم تا آوار کامل، راهی ندارد. پشت به اتاق خواب می‌خواهم برگردم که حس می‌کنم صدای ناله می‌شنوم. از این سو، همکارم مضطرب داد می‌زند:

— سیدا! یالا... بیا بیرون...

برمی‌گردم سمت اتاق خواب. با احتیاط و به زحمت از کنار آن آهن می‌گذرم.

— کجا می‌ری سیدا؟!

— یه صدایی شنیدم.

این را می‌گویم و می‌روم داخل. صدایی از بالای سرم می‌شنوم. خاک می‌ریزد روی سرم. بی‌اختیار جاخالی می‌دهم و همان وقت تکه‌ای آجر می‌افتد روی کفش ایمنی‌ام. صدای ناله‌ای می‌شنوم. گوش تیز می‌کنم. یکی از بیرون داد می‌زند:

— بیا بیرون!

و یکی که به نظر می‌رسد، همین حوالی ناله می‌کند. گیج همه‌جا را نگاه می‌کنم. مصالح آوار شده روی تختی که قشنگ معلوم است کسی رویش نیست. گوش تیز می‌کنم. به سمت صدا پیش می‌روم. شک ندارم که صدا از زیر تخت می‌آید. بی‌درنگ مصالح را کنار و داد می‌زنم:

— پیرمرده اینجاست... زنده است...

برای دومین بار، شماره‌اش را می‌گیرم. انگشت‌هایم می‌لرزد. نمی‌دانم چرا این چند وقته، همه‌اش خبر بد می‌شنوم. چرا حالم خوب نمی‌شود؟! نمی‌دانم بوق چندم است که صدایی می‌گوید:

— بله!

سراسیمه می‌گویم:

— سلام. شریفی هستم... متأسفانه اتفاق بدی افتاده.

— خانوم شریفی، من دوست سید هستم.

بی‌اختیار مکث می‌کنم. نمی‌دانستم سید است! زمزمه می‌کنم:

— بی زحمت گوشی رو بهشون بدید.

— می شه بدونم چی شده؟

صدای ناآشنا، مضطرب و نگران است انگار. مکث می کنم. چه بگویم؟! زمزمه می کنم:

— ببخشید... من باید با خودشون صحبت کنم.

— خانوم، شما کی هستین؟! خونوادهش خوبن؟ اتفاقی براشون افتاده؟

دست و پایم را گم می کنم. حالا چه بگویم؟! سعی می کنم قوی باشم. از دیوار مغازه ای که به آن تکیه دارم، جدا می شوم. از یک ربع پیش که این خبر را شنیدم، حتی نتوانستم قدمی راه بروم. بزاقم را قورت می دهم.

— والا... من از خونوادهشون بی خبرم... برای یه آشنای دیگه یه اتفاقی افتاده که... یعنی... والا توضیحش سخته... فقط قرار بود من یه خبری رو بدم به یه آدمی که اون آدم بده به یه آدم دیگه و حالا همون آدم...

خودم هم گیج می شوم. نه می کنم.

— ببخشید، چرا نمی خوان صحبت کنن؟! بهشون بگین ضروریه، این پیغام رو بدم و یه شماره تماس بگیرم، دیگه مزاحم شون...

— نه خانوم، سوء تفاهم نشه... ایشون تو عملیات مصدوم شدن...

قلبم لحظه ای می ایستد.

— مصدوم شدن؟! چطور؟!!

تمام تنم عرق یخ می کند. از مصدوم شدن، اصلاً خاطره ای خوبی ندارم!

— خدا رو شکر به خیر گذشته، فقط الان تازه مسکن گرفته، خوابه...

بی اختیار می پرسم:

— حال شون خوبه؟

— خدا رو شکر... بد نیست.

دست خودم نیست که می پرسم:

— می شه بدونم چی شده؟

و صدایم ناخودآگاه می لرزد.

— اگه اشکالی نداره...

— نه... خواهش می کنم... تو عملیات بودیم. نصف یه خونه‌ی سه طبقه کامل آوار شده بود. برای بررسی اوضاع رفته بودیم و تخلیه و نجات سکنه. یه پیرمرد طبق آمار کم بود. تمام ساختمون رو گشتیم، پیدا نشد. موقع خروج از ساختمون، سید، متوجه ناله‌ی پیرمرد شد. برای نجات پیرمرد اقدام کرد. پیرمرد رو کشید بیرون؛ اما موقع خروج از ساختمون، تیرآهنی آویزون بود که سید تا اومد پیرمرد رو رد کنه تا تیرآهن آویزون نخوره بهش، تیرآهن شل شد...

هی ای که می کشم کاملاً غیرارادی است. لعنت به دنیا و این همه کوچکی اش! یعنی از آه من بود؟!

— نگران نشین... دستش رو دراز کرده تا تیرآهن رو نگه داره، به پیرمرد اصابت نکنه، متأسفانه

کتفش آسیب دیده و تاندون دستش کشیده شده.

نفسم حبس می شود. قدرت تکلمم را از دست می دهم. هوا خنک است، اما تمام پشت من عرق

کرده است. داغ داغم. خاطره‌ها یکی یکی از پستوی ذهنم می ریزند بیرون. آهنی که روی تن کسی

فرود می آید! من آه نکشیده بودم هیچ وقت! کشیده بودم؟!

نمی دانم خداحافظی می کنم یا نه. تماس را قطع می کنم. نمی فهمم چقدر طول می کشد تا به

خودم بیایم. نزدیک خانهام که می رسم، به نتیجه‌ای هم رسیده‌ام. حتی اگر او مرا پسندیده بود، حتی

اگر من می مردم برای او و او هم می مرد برای من، مادر اگر می فهمید او مصدوم شده است، جنازه‌ی

من را هم روی دوش او نمی گذاشت. هنوز از آن شب خواستگاری، صدای مامان، توی گوشم است.

«کاش نمی داشتم بیان... دینا، جواب مون رده ها... گفته باشم... یه جوروی جواب رد می دی که بابات

از چشم من نبینه.»

یک ساعت به آمدن خواستگارها، مامان کنار خانم رجبی نشست و درباره‌ی آقا پسر و خانواده اش

پرس و جو کرد. وقتی خانم رجبی از فک و فامیل پسر گفت و من فهمیدم که آن پسر، خواهرزاده‌ی

دایی است، کمی دلم آرام گرفت. می گفتند حلال زاده به دایی می رود. اگر راست بود، خب خیلی

جای نگرانی نبود. دایی مرد قوی‌ای بود. عمری مجرد مانده بود! اما مامان رفت توی فکر و بعد ناگهان پرسید: «شنیدم یکی از خواهرزاده‌های دایی، آتش‌نشانه. این نباشه خانم‌رجبی‌ها... گفته باشم من دختر به آتش‌نشان نمی‌دم.»

نگاه دستپاچه‌ی من و مریم به بابا رسید. بابا چشم‌هایش را بست. دل من شور افتاد. از خودم ترسیدم. از اینکه ته دلم خوشش آمد که خواستگارم یک آتش‌نشان است. همین چند ماه پیش بود که قضیه‌ی پلاسکو اتفاق افتاد و مریم باهام تماس گرفت و با حرارت تعریف کردم که یکی از آتش‌نشان‌های پلاسکو، خواهرزاده‌ی دایی است و آن روز با اینکه اصلاً نمی‌شناختمش، کلی برایش غصه خوردم و دعا کردم که حالش خوب باشد و ته‌ته‌های دلم بهش حس خوبی پیدا کردم. وقتی هم شنیدم که با جراحی مختصر از بیمارستان مرخص شده است، کلی خدا را شکر کردم. آن روز، یک درصد هم فکر نمی‌کردم این آدمی که دارم برایش دعا می‌کنم، مجرد باشد و خواستگاری من بیاید. آن‌هم چه خواستگاری‌ای! دقیقاً لحظه‌ای که آمدند، مامان برای بار سوم توی آشپزخانه نچ کرد و گفت: «اصلاً دلم رضا نیست.» بعد هم من یاد زندگی مریم‌مان افتادم و برای تن دادن به این مراسم، دچار تردید شدم و این تردید بیشتر مضطربم کرد؛ به‌طوری که دیگر حرف‌های آقا پسر را زیاد متوجه نشدم، بس که استرس داشتم. تازه قیافه‌اش را هم درست ندیدم. از شرم فقط یکی‌دو بار سرم را بلند و گذرا نگاهش کردم که فکر نکند برای در و دیوار حرف می‌زند. مامان هم استرس داشت. شده بود اسفند روی آتش. اگر خانم‌رجبی دلخور نمی‌شد که با آبرویش بازی می‌شود، اصلاً اجازه‌ی صحبت به من و او نمی‌داد. مامان برعکس من فکر می‌کرد...

برای همه، بعد از قضیه‌ی پلاسکو، آتش‌نشان‌ها به‌نوعی قهرمان شدند، ولی برای من، آتش‌نشان‌ها، همیشه قهرمان بودند. اصلاً شاید اگر شغلش آتش‌نشان نبود، آن شب خودم هم با مامان هم‌دستی می‌کردم و می‌زدم زیر قولی که به آلباتروس داده بودم و همان شب، نه را می‌گفتم؛ اما همین که فهمیدم او آتش‌نشان است، ترغیب شدم تن بدهم به بازی‌ای که کارگردانش آلباتروس بود!

شماره‌اش را می‌گیرم. پژمان می‌گوید زنگ زده و کار واجب داشته است و علی‌رغم اصرار او، نگفته که چه کار دارد. گویا خیلی هم مضطرب بوده و وقتی فهمیده من مصدوم شده‌ام، دلواپس شده است. من که باور نمی‌کنم. پژمان است دیگر، بدش نمی‌آید من به این دختره رضایت بدهم و تنش را از خانواده‌ام جمع کنم. صدای ظریفی می‌پیچد توی گوشی.

— بله!

«نمی‌دونی چقدر دلواپس شد! مدام حالتو می‌پرسید، آخرش هم بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد.» جمله‌ی پژمان است که برای دهمین بار توی ذهنم رژه می‌رود و حالم را یک‌طوری می‌کند. لب می‌زنم:

— سلام، حسینی هستم... امری داشتین با من؟!

— خویید شما؟

پلکم می‌پرد. مثل آدمی که واقعاً نگران بوده باشد، جویای حالم می‌شود. متعجب می‌گویم:

— ممنونم. انگار تماس گرفته بودین...

— بله، واقعیتش من زنگ زدم به خانوم رجبی تا جواب منفی بدم، گوشیش خاموش بود. زنگ زدم خونه، به مامانم بگم که به ایشون جواب رو بگن، که مادرم هم نبودند. خواهرم گفت که گویا خانوم رجبی ترک موتور شوهرش نشسته بوده که تصادف کردن. شوهرش متأسفانه اصلاً حالش خوب نیست...

خشکم می‌زند. بی‌اختیار می‌گویم:

— نه بابا!

گرچه دل خوشی از این خانم رجبی ندارم، اما با شنیدن این خبر، حالم گرفته می‌شود.

— بله متأسفانه.

کتفم تیر می‌کشد.

— خودش چطوره؟

— بد نیست. گویا پاش شکسته فقط، اما از لحاظ روحی داغونه. مامانم رفته بود بیمارستان پیشش. راستش رو بخواین، دیگه نمی‌شه رو خانوم رجبی حساب کرد. تماس گرفتم بگم یا باید صبر کنیم مادرتون خودشون تماس بگیرن منزل ما و ما جواب منفی بدیم یا اگه خیلی عجله دارید، بی‌زحمت شماره‌ی مادرتون رو بدید تا بدم به مامان، مامان بهشون بگن. واقعیتش من هنوز به خونواده‌م نگفتم جوابم رو.

تمرکز ندارم. قیافه‌ی خانم رجبی و شوهرش پیش چشمم است. مرد زحمتکشی که توی مراسم خواستگاری، راجع به کارم و ساعت کاری‌ام و حتی حقوقی که می‌گیرم برای خانواده‌ی شریفی صحبت کرد و من ماندم حیران که از کجا خبر دارد. پشت خطی ذهنم را درگیر می‌کند.

— می‌دید شماره‌ی مادرتون رو یا...

سیده فاطمه پشت خط است. سریع جوابش را می‌دهم.

— براتون اس‌ام‌اس می‌کنم... ببخشید من پشت خطی دارم. باید قطع کنم.

صدای عذرخواهی و خداحافظی او را می‌شنوم و زود تماس فاطمه را برقرار می‌کنم. بی‌مقدمه می‌گوید:

— داداش! اتفاق بدی افتاده... آقای رجبی فوت کرد.

بهتم می‌زند. زمزمه می‌کنم:

— شنیده بودم که حالش خوب نیست، اما اینکه مرده...

صدای فاطمه می‌لرزد.

— همین الان بهم خبر دادن... بیچاره شدم داداش...

گیج زمزمه می‌کنم:

— چرا؟

— مامان بفهمه، دوباره فشارمشارش می‌زنه بالا. کارش به بیمارستان نکشه خیلیم... منم

دست‌تنها...

حق دارد. مادر به مرگ تصادف آن‌هم با موتور خیلی حساس است؛ اگر بفهمد، باز فشارش می‌زند پایین یا بالا و باز کار می‌دهد دست‌مان. می‌گویم:

— سعی کن دوسه روزی نذاری بفهمه تا مراسم‌شون تموم بشه. می‌دونی که اگه بفهمه، تمام مراسما رو هم می‌خواد بره...

— همون دیگه. این چند وقته خیلی با خانوم رجبی جون درجونی شده بود.

— نگران نباش. سعی می‌کنم خودمو برسونم.

کمی فاطمه را آرام و تماس را قطع می‌کنم. تازه یادم می‌آید باید به خانم شریفی هم بسپارم به خانواده‌اش بسپارد کسی به مادرم حرفی نزند. بی‌معطلی شماره‌اش را می‌گیرم. صدای ظریفی می‌پیچید تو گوشم. صدایش ظریف‌تر از قبل شده یا من این‌طور احساس می‌کنم؟! چطور تا حالا متوجه ظرافت این صدا نشده بودم؟!

— بفرمایید!

سعی می‌کنم روی حرفی که می‌خواهم بزنم، تمرکز کنم.

— ببخشید خانوم شریفی، به نظرم بهتره یه خرده صبر کنین. اگه مادرتون با مادرم تماس بگیرن، هیچ بعید نیست که بلافاصله مادر به خانوم رجبی زنگ بزنه. وقتی ایشون موبایل‌شونو جواب ندن، مادرم می‌افته به پرس‌وجو. واقعیتش با توجه به روحیه‌ی حساسی که مادرم داره، اگر بفهمه خانوم رجبی و شوهرش تصادف کردن، هیچ بعید نیست که فشارش بره بالا و باز کارش به بیمارستان بکشه. متأسفانه مادر، هم فشارخون داره و هم مشکل قلبی. حداقل تا پایان مراسم ختم آقای رجبی صبر کنیم بهتره. البته اگه مادر سر همین گرفتن جواب به خانم رجبی زنگ نزنه!

— مگه فوت شد؟!

صدایش چنان می‌لرزد که من هم سر جا خشکم می‌زد. تازه یادم می‌آید که این بیچاره خبر نداشت آقای رجبی فوت کرده است. همیشه نفرت داشتم که حامل خبر بد باشم؛ با این حال، زمزمه می‌کنم:

— متأسفانه...

صدایی نمی شنوم. نگران می شوم. نکند خواهرش هم به عمد به او خبر فوت آقای رجبی را نداده بود و حالا من یک کاره این خبر را دادم! نکند او هم مشکلی دارد که خواهرش خبر را کامل بهش نگفته است! عذاب وجدان می گیرم.

— خانوم شریفی! خانوم شریفی!

صدایش انگار از قعر چاهی عمیق می رسد.

— بله!

یکهو دلواپس می شوم.

— خوبین شما؟

زمزمه می کند:

— ببخشید من گیجم...

— من معذرت می خوام، شاید نباید بهتون می گفتم... می خوانین بعداً باهم صحبت کنیم؟

— نه... نه... خوبم... بفرمایید...

— خانوم شریفی، به مادرتون می سپرید اگه مادرم تماس گرفتند منزلتون، بهش چیزی از این

فوت نگن؟ مادرم خیلی روی مرگ تصادفی با موتور حساسه...

زمزمه می کند:

— چشم.

کوتاه و مختصر می گوید، اما به دل من می نشیند. برخلاف آنچه فکر می کردم، اصلاً چموش

نیست. تشکر می کنم و خداحافظی می کنیم.

وقتی به سیده فاطمه گفتم که من سر هیچ قراری با دختر مردم نمی روم، آن هم وقتی که قرار

نیست زنم شود، فاطمه افتاد به التماس: «داداش! تو رو خدا...»

کلافه نفسم را فوت کردم بیرون. «من حوصله ی این قرتی بازی رو ندارم. جوابش یک کلمه است،

آره یا نه. یه دور رفته خواستگاری و حرفامو زد، دندهش نرم، می خواست اونم حرفاشو بزنه. حالا

بعد از چند روز یادش اومده که حرفاش مونده؟!»

«من نمی‌دونم؛ اما به نظرم پربیراه هم نگفته. اگه قراره یه عمر باهم زندگی کنین، هرچی بیشتر از هم شناخت پیدا کنین، بهتره. اون وقت حسرت نمی‌خورین که...»

با اعصابی خش‌خشی حرفش را کات کردم. «من که یادم نمی‌آد خواسته باشم با کسی زندگی کنم. خواهرم، تو بگو، من تا حالا اعتراضی داشتم؟! حرفی زدم، بحثی کردم، خواستم برام زن بگیرین که مامان با اون رفیقش ریختن روی هم...»

«داداش! می‌خوای دوباره حال مامان بد شه؟!»

عین کپسول آتش‌نشانی که تمام زورش را روی آتش زده و موفق به اطفاء آن نشده، خالی و سرخورده شدم و در حالی که توی دلم برای آن دختر به خیال خودم سرتق، خط‌ونشان کشیدم، زمزمه کردم: «باشه. فقط به خاطر قلب مریض مامان، این بارم کوتاه می‌آم.»

فاطمه هم هیجان‌زده گفت: «بهت قول می‌دم عاشقش بشی.»

پوزخند زدم. به نظرم آمد زیادی سرخوش بود سیده فاطمه. نمی‌دانست همین که آن دختر بند کرده به من و از حرف‌های شب خواستگاری‌ام متوجه نشده بود که هیچ کششی برای ازدواج با او ندارم، به اندازه‌ی کافی من را دلسرد و عصبی می‌کرد. این، یعنی اینکه یا زیادی گیج بود آن دختر که نفهمید من آن شب با زبان بی‌زبانی حالی‌اش کرده‌ام که نمی‌خواهمش یا زیادی پررو بود که می‌خواست من را از رو ببرد. به خودم وعده دادم حالش را اساسی بگیرم. به همین دلیل بود که آن روز توی کافی‌شاپ آن قدر توهین‌آمیز باهاش حرف زدم و بعد خودم هم از رفتارم شرمند شدم؛ اما همین حالا که این‌طور صدایش لرزید و چشم گفت، فهمیدم حق دارد اگر از دستم ناراحت باشد. من او را درست قضاوت نکرده بودم!

حالم خوش نیست. به معنای واقعی کلمه احساس بدی دارم. دلم گرفته است. آسمان دلم ابری و سیاه است. امروز مراسم آقای رجبی در مسجد بود. فردا هم مراسم، سر خاک او برگزار می‌شود. خودم را موظف دانستم و به شهرستان آمدم. دخترهایش خودشان را کشتند توی مسجد آن قدر که

گریه کردند. آه می کشم. کنار بابا روی تخت نشسته‌ام و نگاهم روی نفس‌های منظم اوست که روی تخت، خواب است. دستش را توی دستم می‌گیرم و تا نزدیک لبم می‌آورم و با تمام وجودم می‌بوسم. چشم باز می‌کند. با چشم به آغوشش اشاره می‌کند. بی‌معطلی سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. صدای ضربان قلبش، خیلی خوب است؛ دلگرمی است، قوت قلب است... اما سینه‌اش خس‌خس می‌کند. سرما خورده است. اصلاً شاید همین نگاه مهربانش است که نمی‌گذارد به مامان بگویم جوابم منفی است یا همان برق نگاهش وقتی بهم حالی کرد خواستگارم آتش‌نشان است؛ اما اگر مامان بفهمد جوابم رد است، نیازی به شماره تماس هم ندارد. شاید صبر هم نکنند که مادر او تماس بگیرد و جواب بدهد. خودش از ذوقش می‌رود در مغازه‌ی دایی و خبرش را می‌دهد؛ بس که با آتش‌نشان مخالف است!

— دینا! کجا موندی؟

صدای مامان است. امشب مهمان دارد. خانواده‌ی دایی و عزیز را دعوت کرده است. محسن، پسرخاله‌ام، هم از مرکز استان آمده و قرار است او هم بیاید. مریم هم به محض اینکه فهمید رفت توی قیافه.

از بابا فاصله می‌گیرم. سینه‌اش را می‌بوسم. ته‌ریشش را می‌بوسم. پیشانی‌اش را می‌بوسم. لبخند می‌زند. می‌گویم:

— اومدم مامانی.

دقایقی بعد، توی آشپزخانه، دارم سالاد درست می‌کنم، اما نگاهم می‌رود روی متنی که نوشتم و گذاشتم توی اینستاگرامم و هنوز هم دارد لایک می‌خورد.

«بعضی آدم‌ها را فقط به جرم اینکه به تو رغبتی ندارند، اشتباهی قضاوت می‌کنی. به نظرت خودخواه و متکبر می‌آیند؛ اما دقیقاً موقعی که فکرش را نمی‌کنی، اتفاقی می‌افتد، یکی می‌آید و خبر ایثار او را می‌آورد. خبر جراحی که همه‌اش به‌خاطر انسانیت، سرش آمده است. بعد یکهو انگار سقف آسمان می‌تنبد روی سرت. از خودت بدت می‌آید. بعد یادت می‌افتد آدمی که صداقت داشته که بگوید تو را به دلایل خودش نمی‌خواهد، هزاران بار شرف دارد به آدم ریاکاری که ادعا دارد تو را

می خواهد، اما بزرگ ترین آسیب ها را بهت می زند. آن وقت، به کل، نظرت راجع بهش عوض می شود. بعد برایت می شود جزو همان بعضی آدم ها که آن قدر خوب و صادق اند که احترام قلبی ات به آن ها دست خودت نیست. همان هایی که نمی شود نگران حال شان نشد. بعضی ها را نمی شود دوست نداشت. نمی شود برای سلامتی شان دعا نکرد. بعضی ها فراتر از تصور، قهرمان اند. صداقت، بزرگ ترین شجاعت بشر است.»

این را موقعی نوشتم که شنیدم او طی عملیات مصدوم شده است و حالش خوب نیست. آن وقت فهمیدم دنیا ارزش ندارد از کسی دلخور باشی. وقتی به این فکر می کردم که ایشان برای نجات جان یک آدم، جان خودش را چطور به خطر انداخته است، با اینکه شغلش بود، ذهنیتم نسبت بهش کاملاً عوض می شد. دیگر انگار خیلی هم ارزش کینه نداشتم. انگار این آدم ارزشش را داشت!

آستین پیراهن کتان مشکی ام را تا می کنم و در همان حین، نگاهم از روی گنبد فیروزه ای امامزاده می گذرد و می رسد به درخت چنار سیصدساله که پر شده است از نخ هایی که خدا می داند کی و چطور مردم به آن بسته اند، آن هم با وجود میله هایی که به عنوان حصار با فاصله دور درخت کشیده شده است. با نفس عمیقی نگاهم می چرخد روی قبرستان امامزاده. تمام قبرستان امامزاده را سیاه پوشانی که نم نم دارند متفرق می شوند، پر کرده اند. مگر چقدر سرشناس بوده این آدم؟!

— به چی فکر می کنی؟

با صدای دایی به خودم می آیم.

— داشتم به این فکر می کردم این خدایامرز چقدر سرشناس بوده که این همه آدم او مدن سر

خاکش.

دست دایی پشت کتفم قرار می گیرد و همراه هم راه می افتیم. دایی عادت دارد حین صحبت

کردن، دستش را تکان بدهد.

— سرشناسی به پست و مقام و ثروت نیست دایی جون؛ یعنی درواقع، وقتی کسی هیچ کدوم از اینا رو نداشت و مراسمش شد قیامت، باید فهمید چقدر آدم درستی بوده. رجبی خدایامرز، آدم درستی بود. با اینکه از مال دنیا چیز خاصی نداشت، دستش تو کار خیر بود. خدایامرز رفوگری قالی داشت. از وقتی که یادمه یه مغازه‌ی جمع‌وجور تو شهر داشت و صبح که می‌زد، به‌دنبال یه لقمه نون حلال می‌رفت در مغازه‌ش تا خود صلات ظهر. نمازش رو مسجد جامع می‌خوند و بعدش برمی‌گشت مغازه‌ش. یه والر داشت، رو همون یه چیزی سمبل می‌کرد، می‌خورد تا غروب. غروب که می‌شد کرکری مغازه‌ش رو می‌کشید پایین، پاشنه‌ی کفشش رو، و می‌کشید و می‌رفت مسجد جامع نماز.

در سکوتی متفکرانه می‌روییم سمت ماشین. بعد از آسیبی که به کتفم وارد شد، دکتر برایم چند روز استراحت پزشکی نوشت و من آمدم شهرستان. امروز که دایی می‌خواست بیاید سر خاک، تصمیم گرفتم همراهش بیایم. دیشب، وقتی مادر تصمیم گرفت زنگ بزند به خانم رجبی و بپرسد جواب خانواده‌ی شریفی چه شد، فاطمه ناچار شد بگوید برای خانواده‌ی رجبی چه اتفاقی افتاده است. مادر هم همان دیشب لباس پوشید و به خانه‌ی آن مرحوم رفت و تسلیت گفت. وقتی هم برگشت خانه، فشارش رسید به نوزده و به‌زحمت با داروی گیاهی و شیمیایی توانستیم فشارش را کنترل کنیم. به همین خاطر، امروز، فقط من و دایی آمدیم مراسم ختم مرحوم رجبی و به فاطمه سپردیم هوای مادر را داشته باشد که باز به سرش نزنند پا شود بیاید مراسم.

سوار ماشین می‌شویم. در آمدن از پارکینگ امامزاده با وجود آن همه ماشین و این شلوغی، کار راحتی نیست. بیرون از پارکینگ، هرج‌ومرج شده است. یک نفر که درست رانندگی نکند، این‌طور همه‌ی ملت را اسیر خودش می‌کند. دایی پیاده می‌شود تا سروسامانی به این اوضاع بدهد. سرم را می‌گذارم روی فرمان. از قرار معلوم، یک نفر موقع خروج، زده است به ماشین یک نفر دیگر.

با صدای باز شدن در، سرم را از فرمان برمی‌دارم.

— دینا شریفیه...

جا می‌خورم. به نظرم بهت نگاهم، دایی را متقاعد می‌کند که بیشتر توضیح دهد.

— یکی زده به ماشینش. این ترافیک واسه اینه. من می‌رم ماشین دینا رو از این معرکه دور کنم. گفتم بهت بگم که دنبالم نگردي.

دایی که می‌رود، ماشینم را برمی‌گردانم داخل پارکینگ و پیاده می‌شوم. از پارکینگ بیرون می‌رویم. جلوی خروجی پارکینگ، تصادف رخ داده است. می‌بینمش که کنار پرشیای سفیدی ایستاده و با تکان دست‌هایش دارد با مردی که از قرار معلوم راننده‌ی نیسان و زیادی عصبانی است، بحث می‌کند. با دیدن صحنه‌ی تصادف، زود مغزم شروع به تصویرسازی صحنه می‌کند. به نظر می‌آید پرشیا در حال خروج از پارکینگ بوده و نیسان توی خیابان اصلی دنده عقب می‌آمده که احتمالاً بتواند فرمانش را بچرخاند و تغییر مسیر بدهد که زده است به پرشیای او. حالا هم که آن قدر ماشین از چپ و راست آمده‌اند که مسیر به کل قفل شده است. کنجکاوانه پیش می‌روم. اخم‌هایش توی هم است. گلگیر ماشینش اندازه‌ی یک کاسه‌ی آبگوشت خوری رفته است تو. نگاهش بی‌هدف به پشت سر مرد است.

— من گفتم ماشین تون رو ببرید کنار تا منم پیام بیرون، بعد زنگ بزنیم افسر بیاد. ببینین با این سماجت تون، چطور مردم رو علاف خودتون کردین. الان کل راه بسته شده.

— من می‌خوام بدونم، یه الف بچه که بلد نیست رانندگی کنه، چرا نشسته پشت فرمون؟! لجم می‌گیرد از لحن آن مردک سبیل کلفت؛ اما غرور و اعتماد به نفس این دختر برایم دلنشین می‌آید.

— هزار نفر هم که بیان، رأی رو می‌دن که شما مقصری. تازه ماشین شما که طوری نشده، ماشین منه که خسارت دیده؛ با این حال، من گفتم صبر می‌کنم افسر بیاد.

دایی با او صحبت می‌کند. چندین مرد را می‌بینم که دور آن‌ها را گرفته‌اند. تنها زنی است که بین حداقل هفت‌هشت نفر مرد ایستاده است. اصلاً خود را نباخته، فقط انگار دل‌نگرانی‌اش برای مردمی است که معطل شده‌اند. دایی می‌رود سمت راننده‌ی نیسان که لابد با او هم حرف بزند. یکی دو نفر دارند به مسیر ماشین‌هایی که توی هم قفل شده‌اند، سروسامان می‌دهند. جوانی را می‌بینم که نزدیکش می‌رود. سرش را تا نزدیک گوش او پیش می‌برد. خوشم نمی‌آید. می‌بینمش

که خود را کنار می کشد و اخم هایش غلیظتر می شود. قدمی پیش می روم تا جوانک را از دور و بر او دور کنم. دایی هوشیارتر از من عمل می کند. کنار او می ایستد و می گوید:

— تو برو جلوی بانک ملی بایست، من ماشینت رو درمی آرم.

نگاه قدرشناسش به دایی، برایم تازگی دارد. موتور افسر نزدیک می شود. او می ایستد. می خواهد توضیح بدهد که دایی اشاره می کند مدارکش را بدهد. مدارک را می دهد و کمی بعد، به خواست دایی، بی حرف اضافه می رود و من می روم کنار دایی. افسر دارد با دقت صحنه را بررسی می کند. دایی می گوید:

— الان راه باز می شه. تو هم برو ماشینت رو بردار و بیا جلوی بانک ملی.

چشم می گویم و راهم را می کشم و می روم. از گوشه ی چشمم می بینم جوانکی که دور و بر او می پلکاید، می رود دنبالش. تمام عضلات تنم منقبض می شود. حرارت تنم می رود بالا. بی اختیار به دنبالش کشیده می شوم. او می رود و انگار متوجه جوانک نیست. رفته رفته خیابان خلوت تر می شود. دست جوانک را می بینم که به سمت او پیش می رود. خونم بلافاصله به جوش می آید. می خواهم بدوم سمتش که صدایی سر جا متوقفم می کند. دست جوانک روی صورتش است. درست همان جایی که چک خورد و اما صدای ظریف او که دارد می لرزد.

— پست فطرت بی ناموس! گمشو...

می روم سمت شان. دست جوانک که بالا می رود، دستش را روی هوا می قاپم. حتی نگاه بهت زده ی این دختر هم لحظه ای از پیچاندن دست او، غافلم نمی کند. تمام کتف آسیب دیده ام، تیر می کشد. صدای ترمز ماشینی، نگاه هر سه نفرمان را می کشاند به دایی که حالا دارد سراسیمه پیاده می شود. بیست دقیقه ی بعد، توی مسیر خانه هستیم. فکرم درگیر آن کشیده ای است که او با شهادت به صورت آن پسرک مزاحم زد.

— دیدیش؟

متعجب به دایی نگاه می کنم.

— چی رو؟

— دینا رو... به نظرت این دختری که این قدر دلیره که این طور از خودش دفاع می کنه یا اون جور با متانت و نجابت وامیسته جلوی اون راننده ی خاطی، می تونه دختر ناپاکی باشه؟! با شرمساری می گویم:

— دایی، من...

— به نظرت آدمی هست که از خونه مجردیش سوءاستفاده کنه؟

تمام وجدانم از صدای حق به جانب دایی می لرزد.

— ولی من...

— ولی نداره پسر، تو دلت می خواد یکی دیگه رو بگیری، حق نداری عیب و ایراد بذاری روی دختر مردم. اونم همچین دختری.

صدایش عصبانی است. معلوم است که دلش پر است. جرئت حرف زدن ندارم.

— فکر کردی با بچه طرفی؟! یا فکر کردی منم مثل مادرت هستم که هر دختری رو که هر خاله خان باجی معرفی کرد، از ترس اینکه دل تو نره سمت اونی که نباید، بگم یا علی و چادرچاقچور کنم و بسم الله برم خواستگاری؟! اگه یه درصد... فقط یه درصد به پاکی این دختر شک داشتیم، اجازه نمی دادم قدم از قدم برداری.

گرمم می شود. دست می اندازم و دکمه ی بالای پیراهنم را باز می کنم. دست می کشم روی نرمی گلویم. حرفی برای دفاع ندارم. زمزمه می کنم:

— متأسفم... من فقط عصبانی بودم.

— توجیه تو پسر جون، اون حقی رو که اون دختر به گردنت داره، نمی شوره، از بین نمی بره. تهمت زدی، باید حلالیت بطلبی...

ماشین را می زنم کنار و خاموشش می کنم و چند نفس عمیق می کشم. هنوز هم تنم دارد می لرزد. به یاد ندارم توی عمرم این قدر سریع عکس العمل نشان داده باشم. فقط حس کردم کسی پشت سرم

است. برگشتم و دستی را دیدم و بعد خودم هم نمی دانم چطور آن کشیده را زدم؛ ولی دلم خنک شد. حقیش بود. پسرک بی شعور همان موقع تصادف هم ایستاده بود کنارم و داشت خودشیرینی می کرد. وقتی چشم های پسرک، خشمگین شد و دستش بالا رفت، مانده بودم چطور از خودم دفاع کنم که او را دیدم. چطور و کی و از کجا پیدایش شد را نفهمیدم؛ اما به موقع بود. همان طور که حضور دایی موقع تصادف به موقع بود و من را از میان آن معرکه نجات داد. امروز دلم گرم شد. هم به دایی و هم به خواهرزاده اش. درست است که دایی، فقط دایی او و خواهرهایش است، اما چون با این نام در محله مان مشهور است و چون مشوق اصلی من در کتابخوانی بوده، برای من همیشه دایی، دایی بوده و هست و از وقتی شناختمش، دوستش داشتم.

امروز، قرار بود من و مریم و مامان با همدیگر بیایم مراسم ختم؛ اما حال بابا ناخوش بود و مامان به ناچار ماند پیش او. مریم هم باید می ماند اضافه کاری؛ بنابراین، من و عزیز باهم آمدیم. مراسم که تمام شد، عزیز از من خواست برگردم خانه و خودش ماند تا بعد از نمازجماعت برود خانه اش. امامزاده ی شهرمان تا خانه ی عزیز راهی نیست. من هم با خیال راحت آمدم پارکینگ و آن اتفاق افتاد. دایی می گفت همین که من رفتم، افسر حق را به من داد. می گفت ماشین را می دهد اوست سبحان صافکاری اش کند. می گفت خیلی خرج ماشینم بشود، دویست سیصد است که موفق شده دویستش را از آن راننده، نقدی بگیرد. می گفت راننده کلی عجز و ناله کرده که ماشین مال صاحبکارش است و اگر بفهمد که تصادف کرده و برگه ای از بیمه اش را کنده، دخلش آمده است. برای همین با پرداخت نقدی سَرَوته قضیه را هم آورده است. دایی می گفت و من از گوشه ی چشم می دیدم که او... یعنی سید دارد سرشانه و کتفش را می مالد. یادم بود که همکارش گفته بود از همین ناحیه آسیب دیده است. از همان موقع تا الان عذاب وجدان گرفته ام که نکند به خاطر من بیشتر صدمه دیده باشد. در کنارش دل شوره ی مامان را هم گرفته ام. مانده ام سرگردان که چطور قضیه را به مامان بگویم که حرص نخورد. اگر قرار نبود دنبال عزیز بروم، اصلاً ماشین نمی بردم. پیامک می زنم به آلباتروس. «جلوی پارکینگ امامزاده تصادف کردم. مقصر نبودم؛ دویست تومن

خسارت گرفتم. دایی رو اتفاقی دیدم. به دادم رسید. گفته ماشین رو می ده اوست سبحان درستش کنه.»

کوتاه می نویسد: «فدای سرت. خودم به سبحان می سپرم شاگردش رو بفرسته بیاد ماشین رو ببره. خودت که خوبی؟»

«نه، خوب نیستم. دایی ازم خواست برم یه جا واستم تا ماشین رو برام بیاره. یه نفر مزاحم شد. یه کشیده خوابوندم تو گوشش، اما هنوز تنم داره می لرزه از ترس.»

«دست مریزاد! بهت افتخار می کنم. ضمناً ترس نداره خانومی. چند نفس عمیق بکش و دیگه بهش فکر نکن... بیا بغلت کنم آرام شی.»

لبخند می زنم. از بغل او بهتر جایی را سراغ ندارم. برایش تایپ می کنم: «یه موضوع دیگه هم هست. بعد اون کشیده، اون مزاحم خواست من رو بزنه که خواهرزاده ی دایی به دادم رسید. عذاب وجدان دارم.»

جوابش با تأخیر می آید. «چرا؟! چون عجولانه قضاوتش کرده بودی؟»
«نه، به خاطر دستش. اون قدر دست یارو رو پیچوند که فکر کنم کتف آسیب دیده ی خودش هم آسیب دید.»

برایم استیکر لبخند می فرستد و بعد کوتاه می نویسد: «نگران نباش. خوب می شه.»
لحظه ای بعد، استارت می زنم. فایده ای ندارد؛ هر قدر تلاش می کنم، ذهنم از سید دور نمی شود. باید مغزم را ریست کلی کنم...»

فصل سوم

نگاهم با بی حوصلگی از پنجره‌ی خوابگاه ایستگاه به روی خیابان جیحون و تردد ماشین‌هاست. حالم خیلی بهتر است. درواقع جز کوفتگی که هنوز کبودی‌اش روی کتفم است، مشکل خاص دیگری ندارم. بچه‌های ایستگاه دارند توی پارکینگ، والیبال بازی می‌کنند و هرقدر به من اصرار کردند، من نرفتم. امروز توی ایستگاه، روز آرامی را پشت سر گذراندم. بعد از دو ساعت کلاس صبح که بیست دقیقه‌اش شامل گفتگو راجع به عملیات‌های انجام‌شده بود، تمرین تی‌رول و آمادگی جسمانی داشتیم. بعد هم بچه‌های ایستگاه مشغول چک کردن مخزن آب ماشین‌های پیش‌رو و پس‌رو و چک کلیه‌ی وسایل مربوط به عملیات شدند و بعد آن، همراه یکی از همکارانم، برای چک کردن شیرهای هیدرانت محدوده‌ی ایستگاه رفتیم. اصولاً این‌طور مواقع که روزهای آرامی را پشت سر می‌گذرانیم، خدا را شکر می‌کردم که اتفاق بدی نیفتاده است؛ اما آرامش امروز، من را پریشان می‌کرد. اینکه هیچ سرگرمی دیگری هم نداشتم که حواسم از آن دختر و ساجده پرت شود هم خوب نبود.

صبح قبل از اینکه بیایم ایستگاه، وسوسه شدم بروم در دانشگاه، شاید ساجده را ببینم و تکلیفم را روشن کنم، اما هم بعید به نظر می‌آمد آن موقع صبح موفق به دیدنش شوم و هم اینکه خسته بودم از فکرهای توی سرم که هیچ شهامتی به دنبال نداشت؛ حداقل نه تا وقتی می‌دانم محال است مادر رضایت بدهد و نه تا وقتی که شجاعت نگاه کردن به چشم‌های خواهرم، سیده‌زهرا را ندارم!

بی‌حوصله نگاهم را از خیابان می‌گیرم و برمی‌گردم سمت تخته. دستم را از روی کتاب سیدنی‌شلدون که امروز هیچ انگیزه‌ای برای خواندنش ندارم، رد می‌کنم و گوشی‌ام را لمس می‌کنم. عذاب وجدانم کم بود که دایی هم با آن حرف‌هایش به آن دامن زد. آن دختر باید احمق می‌بود اگر نمی‌فهمید من دل سیاهم را بهانه کردم. پژمان می‌گوید تو که نمی‌خواستی‌اش، نباید ادامه می‌دادی.

نباید باهاش قرار می گذاشتی. نباید می گذاشتی دختر مردم دلش را به تو خوش کند. اصلاً نباید روز اول، خواستگاری می رفتی. می گوید من دخترها را بهتر از تو می شناسم، به خصوص این مدل دخترها را. این دخترها زود دل می بندند و زود هم دل شان می شکند. می گوید اگر کسی با خواهر خودت این کار را می کرد، توجیه بودی؛ و من تمام دلم برای خواهرم کباب می شود اگر کسی بخواهد بازهم بازی اش بدهد. هنوز هم که یادم می آید چطور با عشق و علاقه تی رز را اسپری می کرد روی تی شرت جدیدی که مادر برایش خریده بود و چطور موهای بلندش را می داد مادر برایش برس بکشد و ببافد و موقع آمدن سعید چطور گل از گلش می شکفت، آتش می گیرم. دیگر هیچ وقت آن برق اشتیاق را در نگاه خواهرم ندیدم، هیچ وقت.

دلم برای آن دختر می سوزد و از خود دیشب که با پژمان راجع به سرزنش دایی حرف زدم و او هم حق را به دایی داد تا همین حالا، هزار بار وسوسه شدم تماس بگیرم و حقیقت را بگویم. پژمان می گوید وقتی کسی را نمی خواهی، یعنی نمی خواهی دیگر. دلیل نخواسته شدن، برای هیچ کس مهم نیست. مهم، همان پس زده شدن است. می گوید وقتی کسی را نمی خواهی، نباید ادامه بدهی؛ حتی برای عذرخواهی. می گوید تجربه اش را دارد. دخترهای حساس به همان عذرخواهی و توجیه هم، دل می بندند. او می گوید و نمی فهمد که من، آن دختر را نمی خواهم، اما نمی خواهم هم که فکر کند ارزشش کم بود. وقتی به آن کشیده ای که زد توی صورت آن پسرک بی ناموس فکر می کنم، بیشتر به این نتیجه می رسم باید بهش بگویم که خانه مجردی داشتنش، هیچ وقت، باعث نشد راجع بهش فکر بد کنم.

گوشی موبایلم را لمس می کنم. اینستاگرامم را چک می کنم. دیشب یک کلام نوشتم: «خسته ام» و تا همین حالا سیصدوپنجاه لایک گرفته ام و نمی فهمم تمام این آدم ها هم خسته اند یا نه همین طور الله بختکی لایک می زنند.

یک بار وسط یک عملیات خسته کننده که نشست چاه حیاطی قدیمی بود و دو پسر بچه هم افتاده بودند تویش و ما هم به ترتیب می رفتیم داخل و کار خاک برداری را انجام می دادیم، همین که دستم رسید به دست یکی از آن دو نفر و دست او تکان خورد، از شوق گریه افتادم. فرمانده هم خواست

بیایم بیرون و یکی دیگر برود تو. من هم آمدم بیرون. نفسم تنگ می شد آن تو. نشستم روی زمین و رو به آسمان خدا را شکر می گفتم که یکهو پژمان ازم عکس گرفت و چند هفته بعد که پیج اینستاگرام زدم، خواست آن را بگذارم پروفایلم. از همان موقع هم همان عکسم با لباس آتش نشانی روی پیجم است. اولها زیاد فالور نداشتم. به غیر از چند تا از دوستان و آشنایان که خودم برایشان درخواست فالو دادم، بقیه خودشان، من را فالو کردند و من هم اصولاً بک می دادم. بعد از قضیه ی پلاسکو، وقتی بعد از یک هفته به خانه برگشتم و سراغ اینستاگرامم رفتم، دیدم یکهو فالورهایم شدند دوهزاروهفتصد نفر!

اینستاگرام را می بندم و همین طور بی هوا صفحه ی پیامک را باز می کنم. نگاهم روی پیامک هایم با آن دختر کش می آید. بهش گفته بودم می تواند بیاید کمی صحبت کنیم. نوشته بود: «سلام. اگه زمانش مناسب باشه، ان شاءالله.»

نوشته بودم: «عصر، ساعت چهار.»

جواب داده بود: «زمانش خوبه. لطفاً آدرس رو بفرستید.»

برایش آدرس را فرستاده و پرسیده بودم: «اومدید تا حالا؟»

نوشته بود: «اون سمتا نیومدم تا حالا، اما پیداش می کنم.»

مختصر و بی حوصله تایپ کرده بودم: «همون اولای خیابونه. از هرکی بپرسین، نشون تون می ده.» و او تشکر کرده بود و رأس ساعت چهار آمده بود. پیامک دادنش هم مؤدبانه بود. اصلاً این دختر، زیادی مؤدب بود. زیادتراً از ساجده که توی سیزده سالگی برگشته و وسط دعوای خانوادگی به مادرم گفته بود: «خلایق هرچه لایق! نمی خوایم، زور که نیست!»

آن موقع ها خیلی دلم ازش گرفته بود؛ اما پارسال موقع تبوتاب پلاسکو که باز توی ایستگاه دیدمش و باهاش احوالپرسی کردم، خیلی گرم گرفت. هیچ نشانی هم توی انگشتش نبود. گفت دارد درس می خواند. وقتی پرسیدم چه می خواند و گفت: «دکتری تربیت بدنی»، کلی توی دلم بهش افتخار کردم. بزرگ شده بود و آداب معاشرت می دانست. من را به دانشجویهای دیگر نشان داد و با

افتخار توی چشمانم گفت: «آقاحسینی، پسرعموی عزیزم که آتش نشان هستن و من کلی بهشون افتخار می‌کنم.»

همیشه ساجده برایم از بقیه‌ی دخترهای عالم جدا بود. از بچگی باهم بزرگ شده بودیم. یک سالی از من کوچک‌تر بود و برایم آن قدر عزیز بود که همیشه و در همه حال، هوایش را داشته باشم. بعد از ازدواج سیده‌زهرا، بفهمی نفهمی حواسم متوجه ساجده شد. تا اینکه یک روز ساجده تلفن کرد خانه‌مان و ضمن شکایت از پسری که توی راه مدرسه دنبالش افتاده و مزاحمش شده بود، خواست که خدمت پسر برسم، چون جرئت گفتنش را به سعید نداشت. درست بعد آن ساجده کاری کرد که توی ذهنم رنگ‌ولعاب گرفت و بعدها سر یک‌سری جریانات بیشتر هم شد. قبول که آن روز مُشتی هم حواله‌ی دهان و بینی‌ام شد؛ اما همین که دیدم ساجده امنیت پیدا کرد، برایم کافی بود. بعد از آن دعوای خانوادگی و قطع ارتباطمان با خانواده‌ی عمو، دیگر ساجده را ندیدم، یعنی آن قدر ازش دلخور بودم که دیگر سراغش هم نرفتم. بماند که از فکر ازدواج هم آدم بیرون. اصلاً این اتفاق باعث شد، دلم از ازدواج زده شود. خودم هم نمی‌دانم حتی اگر بین خانواده‌ها کدورت نبود، باز هم ساجده به من جواب مثبت می‌داد یا نه؛ اما حالا بیشتر ترجیح می‌دهم دلم را خوش کنم به آشتی دو خانواده و جواب خوش‌آب‌ورنگی که از خانم‌دکتر خواهم گرفت. نمی‌خواهم، یعنی نمی‌توانم به دختر دیگری فکر کنم وقتی یک روزی به دختری وعده‌ی ازدواج داده‌ام و عمل نکردن به آن را ته نامردی می‌دانم و از نامردی خاطره‌ی خوبی ندارم. یک نامرد توی زندگی ما آمد و طوفان به‌پا کرد و رفت! من حاضرم بمیرم، اما مثل او نامرد نباشم.

فکر دوباره کش می‌آید به آن دختر و کشیده‌ای که خواباند توی صورت آن پسرک. دختر خوبی است. باید احمق می‌بودم اگر در همان برخورد اول این را نمی‌فهمیدم، اما... اما خب همه‌ی دخترهای خوب که نباید با آدم ازدواج کنند.

دستم سر می‌خورد روی تلگرام و بی‌هوا می‌روم روی لیست مخاطب‌هایم. پلکم می‌پرد وقتی می‌بینم او هم تلگرام دارد آن‌هم درست روی همین خطی که من ازش دارم. کنجکاو اسم «خ.شریفی» را لمس می‌کنم و صفحه‌ی چت تلگرامش باز می‌شود. می‌روم روی عکس‌های پروفایلش

و می‌زنم روی اولی‌اش. عکسش باز می‌شود. عکس دریاست و رویش تایپ شده است: «بزرگ‌ترین موهبت الهی، دوست داشتن است. همدیگر را بی‌توقع و بی‌ریا دوست بداریم.»

جمله‌اش قابل تأمل است. عکسش هم معلوم است از این عکس‌هایی است که با یکی از نرم‌افزارهای گوشی درست کرده و جمله را رویش نوشته است. دقت که می‌کنم، خیلی کوچک زیرش نوشته است: «د.ش». حالم یک‌طوری می‌شود. نمی‌دانستم ذوق نوشتن این‌طور چیزها را هم دارد. عکس پروفایلش را ورق می‌زنم. عکس بعدی، عکس پدرش است که دارد لبخند می‌زند. دلم ناگهان می‌گیرد. عکس را رد می‌کنم و دیگر چیزی نیست. نگاهم بی‌اراده تا روی نام کاربری‌اش کش می‌آید. نوشته دینا، نوشته شریفی، به جای همه‌ی این‌ها، به لاتین نوشته است *آلباتروس*.

برایم جالب می‌شود که اسم پروفایلش، نام پرنده‌ای است. فکری مثل برق از ذهنم می‌گذرد. ممکن است اینستاگرام داشته باشد؟ آن‌هم به همین اسم؟ با کنجکاو و بی‌قرار، صفحه‌ی اینستا را باز می‌کنم و بی‌معطلی قسمت تنظیمات می‌روم و روی گزینه‌ی دنبال کردن افراد، قسمت مخاطب‌ها، کلیک می‌کنم. با دیدن *آلباتروس*، چیزی مثل شوق، تند از دلم می‌گذرد. می‌زنم رویش و خیلی زود، صفحه‌ای برایم باز می‌شود که حریم خصوصی‌اش هم قفل نیست و زیر آن *آلباتروس* لاتین، به فارسی نوشته است: «د.شریفی». صدوهشت پست دارد. کنجکاو آن‌ها را زیر و رو می‌کنم. حتی محض دلخوشی هم یک عکس از خودش نگذاشته است. جالب است برایم که بیشتر، عکس‌های طبیعت است و چند کتاب. روی چندتایی از آن وسط‌ها کلیک می‌کنم. همه‌اش شعر است و دلنوشته. همه هم احساسی. زیر همه‌اش هم نوشته «د.شریفی». همه‌اش هم زیباست. کیف می‌کنم و به‌نوعی توی دلم بهش افتخار می‌کنم، حالا نه به‌عنوان دختری که رفته بودم خواستگاری‌اش تا جواب رد بشنوم، به‌عنوان یک همشهری به او افتخار می‌کنم. وقتی متولد یک شهر کوچک هستی و یک‌هوا می‌بینی یک آدم از شهرت، موفق و شهره می‌شود، خیلی لذت دارد. به نظرم لذتی که ما شهرستانی‌ها از این مقوله می‌بریم، به مراتب بیشتر از تهرانی‌هاست.

دستم را سر می‌دهم روی پست‌ها و روی یکی از کتاب‌ها می‌زنم. شوک می‌شوم وقتی زیرش توضیح داده موضوع کتاب راجع به چیست و افتخار داشته و پراستارش باشد. لبخند می‌نشیند روی

لبم و دلم از افتخار بیشتری پر می شود از او، از آن دختری که در برخوردهای اول مان زیاد بی دست و پا به نظر می آمد. صفحه را لمس می کنم و می رسم به رج اول پست هایش. کنجکاو می زنم روی اولی. عکس یک کوه تنه است در دل یک دامنه. کپشن را می خوانم.

— بعضی آدمها را فقط به جرم اینکه به تو رغبتی ندارند، اشتباهی قضاوت می کنی. به نظرت خودخواه و متکبر می آیند؛ اما دقیقاً موقعی که فکرش را نمی کنی، اتفاقی می افتد، یکی می آید و خبر ایثار او را می آورد. خبر جراحی که همه اش به خاطر انسانیت سرش آمده است. بعد یکهو انگار سقف آسمان می تنبد روی سرت. از خودت بدت می آید. بعد یادت می افتد آدمی که صداقت داشته که بگوید تو را به دلایل خودش نمی خواهد، هزاران بار شرف دارد به آدم ریاکاری که ادعا دارد تو را می خواهد، اما بزرگترین آسیبها را بهت می زند. آن وقت، به کل، نظرت راجع بهش عوض می شود. بعد برایت می شود جزو همان بعضی آدمها که آن قدر خوب و صادق اند که احترام قلبی ات به آنها دست خودت نیست. همانهایی که نمی شود نگران حالشان نشد. بعضیها را نمی شود دوست نداشت. نمی شود برای سلامتی شان دعا نکرد. بعضیها فراتر از تصور، قهرمان اند. صداقت، بزرگترین شجاعت بشر است.

تمام تنم داغ می شود. حس می کنم از جای جای ریشه ی موهایم آتش می زند بیرون. قلبم ناجور توی سینه ام می زند و نگاهم تا روی روز و ساعتی که پست را گذاشته است، کش می آید. تمرکز کافی ندارم، اما به نظرم باید برای همان روزی باشد که من آسیب دیدم و پژمان به او گفته بود. گوشی را می گذارم کنارم و سعی می کنم تمرکز کنم. پشتم داغ است. حرارت بدنم دارد کلافه ام می کند. قطره ای عرق از کنار گوشم سر می خورد. کلافه می گیرمش و شقیقه هایم را می فشارم. باید فکر کنم. بابت چه از من تشکر کرده بود؟ لعنت به من! چرا نمی توانم ذهنم را جمع کنم؟! آهان انگار گفته بود: «به خاطر صداقت تون!»

دست هایم یخ می شود، اما همچنان حس می کنم دارم آتش می گیرم. بلند می شوم و می روم پشت پنجره. پنجره را باز می کنم. نیاز دارم هوا بخورد توی سرم تا بتوانم جمله اش را تجزیه و تحلیل کنم. عذاب وجدان دارد خفه ام می کند. خدای من! دوستم دارد؟! شک ندارم که منظور این متن، من

هستم. شک ندارم مخاطب خاص داشت و من همان مخاطب خاص هستم. پژمان گفته بود این دخترها زود دل می‌بندند؛ یعنی به من، دل بسته است؟! توی دلم حال عجیبی به پا می‌شود. هیجان با رغبت توی خونم راه می‌افتد و لبخند عمیقی می‌نشانم روی لبم. همه‌ی آدم‌ها دوست دارند دوست داشته شوند، حتی از سمت آدمی که دوستش ندارند. حالا این پست این دختر، برایم حکم دو چیز را دارد. اول حکم همان کپسول آتش‌نشانی که خالی می‌شود روی آتش عذاب وجدانم. خوب است که از من دلخور نیست، اما بهتر از آن، این است که از من بدش نیامده است؛ و دوم حکم حریقی که رسیده به انبار مهمات و دیگر نمی‌شود اطفاء‌اش کرد. وجدانم دارد می‌سوزد. نامردی اگر زبان داشت، لابد من را یار می‌کشید. نگاه آن دختر به من... خدای من! یعنی دوستم دارد؟! خدایا! همین حالا به این نتیجه می‌رسم که دوست ندارم دخترک، من را دوست نداشته باشد! چرا؟! چرایش را دیگر خودم هم نمی‌دانم؛ اما حالا یک چیز را خوب می‌دانم... نظر من هم راجع بهش عوض شد. به نظرم او نه سرتق است و نه گیج، فقط به‌گمانم زیادی احساسی است...

باید پژمان را صدا کنم و بگویم بیاید این دلنوشته را معنا کند. هرچه باشد، او بیشتر از من دخترها را می‌شناسد.

— تو کاری رو که من بهت می‌گم، بکن باباجان.

نفسم را توی گوشی فوت می‌کنم. به معنای واقعی کلمه خسته‌ام.

— آخه حاج‌آقا، مشکل من اینه که با نویسنده‌هاتون موافقم. اینکه دست ببریم توی کار و از پیش

خودمون کار رو زیاد و کم کنیم، اخلاقی نیست به خدا!

— اینکه مردم بابت یه مشت گزافه‌گویی پول بدن، اخلاقیه؟! اینکه نویسنده برای بالا بردن قیمت

کتابش و حق‌التألیفش آب ببندد به کتابش، اخلاقیه؟! اینکه به‌خاطر یه سری جملات مزخرف و

صحنه‌های چیپ که بود و نبودش فرقی به حال اصل ماجرا نمی‌کنه، سابقه‌ی نشر من بره زیر سؤال،

اخلاقیه؟!

سکوت می‌کنم. حاج‌آقا به‌ندرت صدایش را بالا می‌برد. به‌گمانم خیلی عصبانی‌اش کرده‌ام. — دخترم، روز اول بهت چی گفتم؟ گفتم کار این خانوم ارزش چاپ نداره. گفتم مشکلش فقط گزافه‌گویییه. گفتم تو خودت دختری، جوونی، بهتر می‌تونی درک کنی تا من. گفتم باشه قبول. من که تو بعضی کارام می‌خوام نمونه‌خوانمم باشی، رو حرفتم خیلی حساب باز می‌کنم، اینم روش. حالا من کار رو برات نفرستاده باشم، خود نویسنده دوستانه واسه‌ت فرستاده باشه؛ اما بهت گفتم حواست باشه رفاقت رو قاتی کار نکنی.

نمی‌گویم کدام رفاقت؟! رفاقتی که من را با توهین‌هایش غافلگیر کرد؟!!

دستپاچه می‌گویم:

— حاج‌آقا، به خدا من رو حساب رفاقت نبود که گفتم. دیدم کتاب این بنده‌ی خدا حرف داره برای گفتن، تجربه‌ی یک زندگی واقعی پشتشه، گفتم چاپ بشه، شاید به درد مردم بخوره. — دخترم، زندگی واقعی رو همه‌ی ما داریم. اینکه زنه هر روز شیر گاو می‌دوشیده، هر روز گل و بوته‌هاش رو آب می‌داده، کشاورزی می‌کرده، همه صحیح، اما چند بار باید تو یه کتاب نوشته بشه؟ خسته‌ام، خسته‌تر می‌شوم. حرفی نمی‌زنم چون با حاجی موافقم. حاج‌آقا خودش یکی از بهترین شاعران و داستان‌کوتاه‌نویس‌های ایران است. نشر زده است تا از جماعت جوان حمایت کند. اغلب کارها را هم خودش می‌خواند. آدمی نیست که از کار سر درنیاورد که من بخوامم به‌راحتی توجیهش کنم.

سکوتم را که می‌بیند، می‌گوید:

— دینا، بابا، سعی کن رابطه‌ت با همکارات کاری باشه. زیادی خودمونی بشی، هر روز گوشه دست می‌گیرن و می‌خوان بهت بگن فلان جای کار رو چرا یه ویرگول اضافه یا کم کردی. نمی‌گویم که گوشه دست نگرفته که فقط گلایه کند، رسماً با لحن تندش، حاله را خراب کرده است. نمی‌گویم آن شب چقدر گریه کردم وقتی ناسپاسی‌اش را دیدم. وقتی خودش هم می‌داند که اگر واسطه‌گری من نبود، الان کارش به مرحله‌ی ویراستاری نمی‌رسید و باید توی یک نشر دیگر به

امید خلوت شدن سر یک نمونه‌خوان برای بررسی، خاک می‌خورد. هیچ‌کدام را که نمی‌گوییم و به‌جای همه‌ی این‌ها می‌گوییم:

— ببخشید حاج‌آقا، نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم... فقط خواستم بگم که دیگه من روی این کار، کار نمی‌کنم.

لحنش نرم و دلجویانه می‌شود.

— دینا، دخترم، مسئله‌ی من این کار نیست. من از اولم با این کار مخالف بودم. ردش می‌کنم. بیره هر نشری که دوست داره چاپ کنه. حرف من خودتی. خوب می‌دونی که چه ارادتی به پدرت دارم. خودت هم مثل دخترم برام عزیزی. اگه حرفی می‌زنم، برای خودته، وگرنه من بیست ساله که دارم با این حرفا، روزم رو شب می‌کنم. عادت کردم به آدمایی که جوری قیافه می‌گیرن و حرف می‌زنن که انگار کاری نوشتن در حد شاهنامه. حرف من اینه، می‌خوام یاد بگیری رودروایستی رو بذاری کنار. این همه مثبت‌نگری هم خوب نیست والا!

لب می‌زنم:

— شما به من و پدرم لطف دارین حاج‌آقا.

هشدار پشت‌خطی، مغزم را درگیر می‌کند. کمی گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم و چشم‌هایم با دیدن اسمش درشت می‌شود. اضطراب تمام وجودم را پر می‌کند و درست نمی‌فهمم حاجی چه می‌گوید و من جواب نمی‌دهم که با نفسی بلند، بحث را عوض می‌کند.

— کار بعدی رو امشب برات ایمیل کنم؟ باید دو ماه دیگه بره چاپ‌خونه.

سعی می‌کنم لبخند باشد توی صدایم، گرچه مغزم دارد روی اسم آقای حسینی که آمد توی گوشی‌ام و انگشتان پایم را یخ کرد، مانور می‌دهد.

— بله.

— مواظب خودت باش دخترم.

— چشم. سلام برسونید.

— رو چشم. علی یارت.

تماس که قطع می‌شود، بی‌معطلی تماس سید را برقرار می‌کنم و ناگهان قلبم محکم می‌زند توی سینه. خدا به‌خیر بگذرانند! این بار دیگر قرار است چه خبری به هم بدهیم؟! زمزمه می‌کنم:

— بله!

— خانوم شریفی؟

از اینکه نمی‌توانم هیچ حدسی از علت تماسش بزنم، زانوهایم خشک می‌شود و می‌نشینم کف اتاق.

— بله!

— شناختین؟

شناختم؟! مگر می‌شود نشناسم وقتی شماره‌اش را سیو کرده‌ام؟! خیلی بد می‌شود اگر بداند شماره‌اش را همان روزی که پیامک آدرس کافی‌شاپ را داد، سیو کرده‌ام؟! سکوت‌م انگار مرددش می‌کند که شاید نشناخته‌ام هنوز.

— حسینی هستم خانوم که...

شتاب‌زده می‌روم توی حرفش.

— بله. خوب هستین؟

دوست ندارم توضیح بدهد که کیست؛ آن‌هم وقتی یک بار توضیح داد یک آدمی است که دلش سیاه است.

— ممنونم. شما خوبین خانوم؟

صدایش گرم و گیرا می‌آید توی گوشم و حین مبهوت کردنم، بدن سردم را گرم می‌کند. تلاش می‌کنم با خوش‌رویی جوابش را بدهم.

— خوبم. خدا رو شکر.

زمزمه می‌کند:

— خدا رو شکر.

و دلم هم یکهو گرم می شود. حق با آلباتروس است. جوان بااخلاقی است. خدا برای مادرش ببخشد.

— خانوم شریفی، واقعیتش من تماس گرفتم تا هم دلجویی کنم بابت رفتار بد اون روزم تو کافی شاپ و هم یه موضوعی رو بهتون بگم.

ماتم می برد. چند بار می خواهد توضیح بدهد که دلش سیاه است؟!

— خب اون قدرام که شما فکر می کنین، من آدم صادقی نبودم باهاتون.

پیشانی ام ناخودآگاه به بالا چین می آید و گوش هایم تیز می شود.

— راستش... من اصلاً آدم بددلی نیستم... یه خرده زود جوش می آرم، اما... اما دلم سیاه نیست. خشکم می زند.

— من از اینکه شما خونه مجردی دارین هم فکر بدی نکردم.

تمام وجودم آرام می گیرد؛ باین حال، ضربان قلبم می رود بالا و زانوهایم تا توی شکمم جمع می شود.

— راستش من رغبتی برای این پیوند نداشتم و سعی کردم توی صحبت هام، همون شب

خواستگاری، اینو بهتون بفهمونم؛ اما بعدش که مادرم تماس گرفتن و گفتن که شما خواستین یه دور دیگه باهم حرف بزنینم، شوک شدم...

بی اختیار حرفش را قطع می کنم.

— من خواستم؟!

با مکث می پرسد:

— نخواستین؟!

گیج شانه بالا می اندازم.

— نه. من اصلاً فرصت نکردم راجع به پیشنهاد شما کامل فکر کنم که بخوام یه جلسه ی دیگه هم حرف بزنینم.

مبهوت و شل می شوم، طوری که انگار کسی سوزن زده باشد توی سرم و به یک باره بادم را خالی کرده باشد. سرم هنوز باد داشت که با خوش خیالی فکر می کردم او مرا پسندیده و خواسته که باهم حرف بزنیم؟! پس معنی آن احترام قلبی ای که توی پیجش به آن اصرار داشت، چه بود؟! یعنی مخاطبش فرد دیگری بود؟ اخم هایم می رود توی هم.

— ولی مادرم گفتن، شما خواستین که باهم حرف بزنیم.

— به خدا من نخواستم! خانوم رجبی به مامان منم همین رو گفتن که شما خواستین.

از لحن دستپاچه اش، از دروغی که مادر من احتمالاً ساخته و تحویل خانم رجبی داده، کلافه می شوم. بلند می شوم و می روم کنار پنجره. بازش که می کنم، یک عالمه بوی دود با باد توی خانه می خزد. سررشته ی کلامم را گم کرده ام. منگ شده ام. نمی دانم اصلاً برای چه زنگ زده ام که با صدایش شوک می شوم.

— آقاسید، حالا مشکل چیه؟

شوک شده زل می زنم به دو ماشینی که تصادف کرده اند و راننده هایی که خیابان سپه را گذاشته اند روی سرشان. به من چه گفت؟! آقاسید؟!

— الو... الو آقاسید!

تکرار که می کند، حس می کنم کسی بندهای دلم را می گیرد و به یک باره می کشد پایین و دلم عین خیمه ای که ستون هایش کشیده می شود، پخش می شود روی زمین. دستپاچه می گویم: — هستم دینا خانوم.

و بعد سکوت سنگینی که از شوک حرف من جریان می یابد. به یک باره می گوید:

— وای!

و من هم پابه پای او هول می شوم.

— چی شده؟

حرفی نمی زند. صدای پایش را می شنوم که می دود. آخ بعدی را دورتر می شنوم و ناگهان دل شوره می گیرم.

— خانوم شریفی! خانوم شریفی!

صدای به هم خوردن ظرفها را می شنوم و دل نگران خیره می شوم روی راننده‌هایی که حالا دست به یقه شده‌اند؛ اما دلم شور او را می زند. زمزمه می کنم:

— دینا خانوم!

با دستپاچگی عجیبی می گوید:

— وای، ببخشید آقاسید!

نفس راحتی می کشم و پنجره را می بندم تا صدایش را بهتر بشنوم.

— چی شدین شما یهو؟

— من... من طوری نشدم.

— واسه همین یهو اون جور رفتین؟!

سراسیمه می گوید:

— نه... نه... من جایی نرفتم.

می نشینم روی مبل و دست می کشم روی صورتم. مکثم هم انگار متقاعدش نمی کند که حرف بزند. مشکوک می پرسم:

— نباید بدونم؟!

به نظرم با خودش به نتیجه می رسد که جوابش با تأخیر می آید.

— غدام سوخت.

انگار خنده دارترین جوک عمرم را شنیده باشم، حال و هوایم ناگهان عوض می شود و می خندم. با مظلومیت که زمزمه می کند:

— حواسم پرت شد یهو.

حس می کنم کیلومترها فاصله‌ای را که بین مان بود، یکی برداشت.

— حالا چی داشتین؟

— بادمجون.

— بادمجون؟! —

جوری می پرسد: «بادمجون؟» که می خواهم از خجالت آب شوم که انگار برای اولین بار است این کلمه را می شنود. خب شاید هم حق داشته باشد. او که نمی داند برای صحبت کردن با حاجی آدمم توی اتاق که صدای سرخ شدن بادمجان را نشود و بعد حاجی هم که او تماس گرفت، کلاً یادم رفت. خیر سرم یک هفته بود هوس بادمجان داشتم. همه را از دم سوزانده ام. نگاهم با ناامیدی سر می خورد روی ساعت پشت دستم. ساعت ده ونیم، یعنی تا صحبت تمام شود و بخواهم حاضر شوم و بروم، یقیناً میوه فروشی سر خیابان تعطیل شده است. ذهنم به سمت تخم مرغ کشیده می شود و شانه هایم می افتد. دلم برای غذای مامانم پر می کشد.

— حالا چی می خواین بخورین؟! —

صادقانه می گویم:

— نمی دونم... لابد تخم مرغ.

و او می خندد.

— خوبه. ما همون رو هم نداریم هنوز.

کاملاً بی اختیار می پرسم:

— ما؟ مگه مادرتون اینجان؟

می خندد باز.

— نه منظورم من و هم خونه بود.

تا می خواهم واژه ی هم خانه را توی ذهنم کالبدشکافی کنم، با شیطنت می گوید:

— البته هم خونه ی من خوبیش به اینه که دوست دخترش رو اینجا نمی آره...

می خندد و ادامه می دهد:

— خودش می ره خونه شون.

از شوخ بودن لحنش، من هم خنده‌ام می‌گیرد و ناخواسته لب می‌زنم:
— چه حرفا!

— باور نمی‌کنین؟! مگه پسرا تو خونه‌ی دخترای هم‌خونه‌تون...

— آهان. دخترا خونه‌مجردی دارن!

— آره دیگه، تو خونه‌ای که بابا مامان دختر باشه که نمی‌شه رفت، می‌شه؟! باید دختره

خونه‌مجردی داشته باشه دیگه!

شاخک‌هایم فعال می‌شود. اخم‌هایم می‌رود توی هم. منظورش از بیان این حرف‌ها چیست؟! دست‌هایم مشت می‌شود. به سینک قدیمی آشپزخانه تکیه می‌دهم و صدایم را صاف می‌کنم.

— انگار تماس گرفته بودین...

با شرمندگی می‌آید توی حرفم.

— منظوری نداشتم به خدا!

دلم می‌خواهد سرم را بکوبم توی دیوار. آخر این چه حرفی بود که من زدم؟! آدم این قدر ابله!

خب هر کس دیگری هم بود، برداشت غلط می‌کرد. موهایم را عصبی چنگ می‌زنم از سکوتش که دردناک‌تر از هر فحشی است. زمزمه می‌کنم:

— به جون مادرم، منظوری نداشتم! همین‌طوری بحث شوخی بود. هیچ حواسم نبود که شما هم

خونه‌مجردی دارین. من اصلاً آدم این حرفا نیستم. خدا می‌دونه...

— آقای حسینی!

نفسم می‌برد از لحن دلجویانه‌اش. یک عالم حس خوب توی دلم پر می‌شود آن‌هم با فشار. جانمی

را که تا سر زبانم می‌آید، با قدرت می‌بلعم و به‌عوضش می‌گویم:

— بله!

— من فهمیدم، یعنی اولش نفهمیدم، اما بعدش فهمیدم. نیازی به توجیه نیست.

آب دهانم را قورت می دهم. همین که فکر نکرده من دارم بسترسازی می کنم که بروم خانه اش، برایم کافی است. تلاش می کنم یادم بیاید چرا تماس گرفتم. پژمان می گفت نمی خواهد زنگ بزنی؛ اما وقتی صفحه ی اینستاگرام او را دید، لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت: «بهش زنگ بزن و بگو که راجع بهش فکر بدی نکردی و مشکلات شخصی بوده که نخواستی با اون ادامه بدی.»

نمی دانم دلیل پژمان برای حرفش چه بود؛ اما من فقط به دنبال تأیید درست بودن این تماس بودم. بقیه اش خیلی برایم مهم نبود. می گویم:

— واقعیتش رو بخواین، من عادت ندارم همه رو با یه چوب بزوم. شاید روزانه هزاران گند و کثافت توی این شهر... ببخشید من فقط می خوام بدونین که با دیدن شما فهمیدم خیلی دختر خوبی هستین. می خواستم بگم فکر نکنین چون خونه مجردی دارین من فکرای ناجور راجع بهتون کردم. — ممنونم.

کوتاه و مختصر می گوید. یعنی نمی داند چقدر من را برای ادامه، به زحمت می اندازد؟! شقیقه هایم را می مالم. دلم امشب حرف زدن می خواهد.

— چرا تشکر؟

— به دو دلیل. اول بابت اینکه راجع بهم فکر بدی نکردین...

سر تکان می دهم.

— حق تونه که بدونین مشکل من با این ازدواج چی بود. راستش...

پرنفس می گوید:

— لطفاً ادامه ندید... من معذب می شم. همین که به ناحق قضاوت نشدم، کافیه برام... من درک

می کنم. آدم برای خرید یه پیرهنم، دورش رو می زنه، برا انتخاب دوست هم دقت می کنه، دیگه ازدواج که جای خود داره.

کلافه موهایم را چنگ می زنم از اینکه نمی فهمد مشکل من نخواستن او نبود و اگر نه آوردم

نمی خواستم بگردم بهترش را پیدا کنم. می گویم:

— اشتباه متوجه شدین. من نمی خوام برم دورم رو بزوم که...

— نه منظورم...

— من منظورت رو...

عصبی سر تکان می دهم.

— منظورتون رو گرفتم. شما می گین آدم حق انتخاب داره.

— کاملاً.

تعریف های دایی از او می آید توی ذهنم.

— خب منم می گم یه مرد از یه زن چی می خواد آخه جز نجابت، شخصیت، اخلاق، اصالت...

تمام جملات پیجش توی ذهنم راه می افتد. دلم را شوت می کنم سمت دریا.

— قشنگی... که شکر خدا همه رو شما دارین. من اگه به شما نگم چرا با این همه اوصاف که دارین

با این ازدواج مشکل دارم، حس می کنم بهتون بد کردم.

دستپاچه می گوید:

— اصلاً این طور نیست. من ناراضی نیستم.

عصبی از اینکه هی می آید توی حرفم که حرف اصلی ام را نزنم، بلند می شوم و دور خودم می چرخم

و به یک باره می گویم:

— من... دلم... دلم با یکی دیگه است، یعنی قبلاً به یکی وعده ای ازدواج دادم و به این وعده ای که

دادم، احساس تعهد و دین دارم... اگه با این شرایط می پذیرفتم با شما ازدواج کنم، در حق تون خیانت

کرده بودم... هم در حق شما و هم اون خانوم.

سکوت کش دارش برابم سنگین است. زمزمه می کنم:

— خانوم شریفی!

صدای بالا کشیدن بینی اش نگرانم می کند.

— دینا خانوم!

— اینجام... ببخشید.

گیج می پرسم:

— دارین گریه می کنین؟

صدایش لبخند دارد.

— نه... دارم پیاز پوست می گیرم.

برمی گردم و با گیجی می نشینم روی مبل. راست می گوید یعنی؟!

— واقعیتش من خیلی خوشحالم که قضیه اینه.

— چرا؟!

— خب... هم به همون دلیلی که گفتم که اشتباه قضاوت نشدم و هم... خب... بددلی می دونین

که خب بیماری خیلی بدیه. خیلی آدم رو رنج می ده. خوشحالم که این بیماری رو ندارین.

لبخند می زنم. به گمانم حق با سیده فاطمه است. احتمالاً سادگی و بزرگی دل این دختر را دیده

بود که با اطمینان گفت عاشقش می شوم. سلیقه ی من را می شناسد خواهرم، فقط انگار نمی خواهد

باور کند که دلم را سال ها پیش خانه ی عمویم جا گذاشته ام. همین طور یکهو دلم می خواهد مکالمه

را کش بدهم. می پرسم:

— حالا می خواین چی درست کنین؟

بی حاشیه می گوید:

— املت.

صدایش خوشحال است، خیلی. انگار واقعاً راست می گوید. شیطنتم گل می کند.

— خوبه. خوش به حال تون! ما که غذا نداریم، تازه با این حرف شما، هوس املت هم کردیم.

با مکث می گوید:

— ببخشید.

پر از انرژی ام و علتش را نمی فهمم. می پرسم:

— باز چرا عذرخواهی؟

— عزیزم... یعنی مادربزرگم، همیشه می گه: «وقتی قرار نیست از غذاتون کسی سهمی داشته

باشه، اسمش رو نبرین. مدیونی داره اگه هوس کنه.»

می خندم. دلم می خواهد بگویم می توانی مدیون نشوی، برایم بفرست؛ اما می ترسم که از شوخی ام، برداشت بد کند. نمی دانم پیش خودش چه فکری می کند که می گوید:

— اگه عزیزم اینجا بود و با شما همسایه بودیم، حتماً براتون می فرستاد.

لم می دهم روی مبل و سرم را می گذارم روی تکیه گاهش و چشمانم را با سرخوشی می بندم. وقتی از عذاب وجدان خلاص می شوی، مثل این است که آن قدر سبک شده ای که می روی هوا. خوشحالم که از من دلخور نیست. دلم می خواهد همین طور باهش حرف بزنم.

— راستی خونه تون کجاست؟

— سمت جیحون.

بهت زده چشم باز می کنم.

— منم تو همین حوالی زندگی می کنم. ایستگاه محل کارم همین جاست.

— واقعاً؟!

قبل از اینکه منتظر جوابم بماند، ادامه می دهد:

— چه جالب!

گویا به صداقتم ایمان دارد. ذهنم توی جیحون دوری می زند و بیشتر کنجکاوم می کند.

— دقیقاً کدوم قسمتش؟

— بین جیحون و یادگار... تو یکی از کوچه هایی که می رسه به سپه.

دلم یک طوری می شود. گرم می شود انگار. اینکه به اندازه ی چند دقیقه پیاده روی با او فاصله دارم، خوشحالم می کند.

— خیلی جالبه برام که این قدر به هم نزدیک هستیم.

— اولش خونه م طرشت بود، اما بعد از اینکه از هم خونه ایام جدا شدم و مامان خواست واسه م خونه بگیره، یه روز که دایی تون اومد دیدن بابا، باهشون مشورت کرد. دایی هم با یه بنگاهی آشنا که تو تهران داشت، تماس گرفت و اون، این خونه رو بهمون معرفی کرد.

اینکه رابطه‌ی آن‌ها با دایی این قدر نزدیک است، حس خوبی دارد. اینکه دایی به خاطر سابقه‌ی چندین ساله‌ی مشاور املاک بودنش در تهران، بین سه‌چهار بنگاهی آشنایی که دارد، دقیقاً با همانی تماس گرفته که بنگاهش نزدیک خانه‌ی من است، عجیب، اما دلچسب است. یاد می‌آید که شب خواستگاری که حال مادر بد شد از جا زدن من، دایی، من را کشید کنار و گفت: «پسر، هیچ اجباری نیست. ببینش و بعد اگه نخواستی، بگو نمی‌خوام. اینکه بخوای بند کنی به خونه‌مجردی داشتنش، اخلاقی نیست. دختری که بهت معرفی کردیم، خیلی نجیبه. شک نکن.»

سر همین تأیید دایی بود که نشد بهش بگویم یک‌جوری که حال مادر بد نشود، قضیه‌ی ازدواج با این دختر را کنسل کند و ناچار شدم دلم را خوش کنم به اینکه دختری که بهم معرفی شده هم چندان میلی به ازدواج ندارد. بعد هم که مادر گفت قرار کافی شاپ را بروم، عصبی شدم و به مادر گفتم به دختری که خانه‌مجردی دارد، خوش بین نیستم و لابد او هم به دایی گفته بود که دایی آن روز مراسم ختم، آن طور پرید به من که چرا روی این موضوع اصرار دارم. نمی‌دانست که ایراد دیگری در آن خانواده و دخترشان پیدا نکردم.

در ادامه‌ی صحبت او می‌گویم:

- دایی قبل از اینکه بیاد شهرستان، لوازم‌التحریر بزنه، تهران بنگاه داشت.
- می‌دونم، واسه همین مامان مشورت کرد باهاشون. به ما خیلی کمک کردن، واقعاً دست‌شون درد نکنه... ضمناً من یه تشکر دیگه هم بهتون بدهکارم.
- ذهنم می‌چرخد و دلیلی یافت نمی‌شود.
- واسه اون روز که اون مزاحم رو...
- آهان... خواهش می‌کنم... کاری نبود... حقش بود.
- اگه نرسیده بودین، کتکه رو ازش خورده بودم...
- رگ گردنم کش می‌آید. انگار بخواد پوستش را جر بدهد.
- غلط می‌کرد مردک دیو...

زور می‌زنم خودم را کنترل کنم و فحش ندهم. مکشش را نمی‌دانم چطور معنا کنم؛ یعنی فحش
نصفه‌نیمه‌ام را فهمید؟!

— دست‌تونم انگار مصدوم بود و بعد اینکه دست اون یارو رو... راستش هم عذاب‌وجدان گرفتم و
هم نگران شدم... حالا بهترین؟

لبخند می‌آید روی لبم. اینکه متوجه شده دستم درب‌وداغان است، اینکه نگرانم شده است، حس
خوبی دارد. دستم را می‌مالم. نمی‌خواهم توضیح بدهم آن شب چقدر دردش شدید شده بود.
می‌گویم:

— خوبه. نگران نباشین.

زمزمه می‌کند:

— خدا رو شکر.

یکهو دلم می‌خواهد بگویم اگر یک وقت کاری داشت، من را مثل برادرش بداند که ناگهان یکی
می‌گوید:

— اگه یه موقع کاری داشتین، تعارف نکنین. همشهری هستیم باید هوای هم رو تو غربت داشته
باشیم.

بهت‌زده از حرفی که آمد روی زبانم، دلم را خوش می‌کنم به لبخندی که انگار او توی حرفش
دارد.

— چشم. ممنونم ازتون.

سکوت که می‌کند، همین‌طور بی‌هوا نگران می‌شوم منتظر خداحافظی باشد که فکری در سرم
جرقه می‌زند.

— شما ویراستارین؟

با مکث می‌پرسد:

— چطور؟

دست و پایم را گم می‌کنم. گند زدم. الان حتماً می‌خواهد بداند از کجا می‌دانم. می‌خواهم بگویم مادرم گفته یا حتی خواهرم که نفسم حبس سینه می‌شود از جمله‌ی آخر روی پیچش که روی مغزم دور می‌افتد. «صداقت، بزرگ‌ترین شجاعت بشر است.»

صدای ریختن چیزی توی روغن داغ می‌آید و من نفسم را آزاد می‌کنم.

— از روی پیچ‌تون.

— پیچم؟!

جووری می‌پرسد که آدم شک می‌کند نکند اشتباه می‌کند. بی‌دلیل دلم می‌خواهد صادق باشم.

انگار وقتی طرفت غرور نداشته باشد، دروغ گفتن، برای حفظ غرور، می‌شود احمقانه‌ترین کار دنیا.

— اسم‌تون رو توی تلگرام دیدم... شماره‌تون رو دارم دیگه... نام کاربری‌تون تو تلگرام، آلباتروس

بود. همین‌طور با کنجکاوی، تو اینستاگرام، قسمت لیست مخاطب‌هام، سرچ کردم و به پیچ‌تون رسیدم.

بعد متوجه شدم هم شاعرین و هم ویراستار. کتابایی رو که ویراستارش بودین، معرفی کرده بودین.

سکوت می‌کند. انگار دارد فکر می‌کند یا شاید هم شوک شده است. با شیطنت می‌گویم:

— پیازتون نسوزه.

همین که حس می‌کنم می‌خواهد حرفی بزند، مهلت نمی‌دهم.

— بهت افتخار می‌کنم همشهری.

زمزمه می‌کند:

— نمی‌دونم چی بگم. ازتون خیلی خیلی ممنونم. منم به شما افتخار می‌کنم.

— نه دیگه به امثال من، همون موقع پلاسکو همه افتخار کردن.

— نه اصلاً این‌طور نیست. مردم ایران، ملت قدردانی هستن. اگه به زبون نمی‌آرن، معنیش این

نیست که یادشون نیست، معنیش اینه که گرفتارن، اما همیشه تو دل‌شون سپاسگزارن.

مضطرب می‌شوم از اینکه متوجه منظورم نشده است. می‌گویم:

— نه منظورم این نبود که یادشون می‌ره. من خودم رو می‌گم، هر کاری کردم، وظیفه‌ی خودم دونستمش. منظورم این بود که عمر افتخارآفرینی من کوتاه بود؛ اما شما آدم‌های اهل دل و هنرمند، عمر افتخارآفرینی تون، به اندازه‌ی قدمت آثار هنری تونه.

— اختیار دارید. شما هر روز که به خونواده‌ای کمک می‌کنین، جون‌ی رو نجات می‌دین، یه دنیا افتخار خلق می‌کنین.

دلم تعارف نمی‌خواهد. تعریف‌های این مدلی نمی‌خواهد. بیشتر ترجیح می‌دهم دلی نگرانم باشد و دوستم بدارد! دلم حرف زدن‌های واقعی می‌خواهد. کمی درددل... فقط کمی؛ اما سکوت او نگرانم می‌کند که نکند مزاحمش باشم. زمزمه می‌کنم:

— از تون ممنونم.

و با یک دنیا نارضایتی ادامه می‌دهم:

— وقت تون رو خیلی گرفتم. مزاحم شدم، ببخشید.

دلم می‌خواهد حرفی بزند، چیزی بگوید که بتوانم ادامه بدهم، مثلاً از ساجده بگویم و از سیده فاطمه یا حتی از سیده زهرا. از خودم بگویم و تنهایی‌هایی که با نبود پژمان، بیشتر هم می‌شود، درست مثل همین امشب که هنوز از مغازه‌اش نیامده است؛ اما او فقط می‌گوید:

— مراحمید. براتون بهترین‌ها رو آرزو می‌کنم و در صدرش رسیدن به اون دختر خانوم عزیز رو.

دلم می‌خواهد بگویم آرزویت زیادی محال به نظر می‌آید که ادامه می‌دهد:

— شب خوبی داشته باشین.

و هر قدر انرژی داده بود را نصف پس می‌گیرد. با دلخوری می‌گویم:

— ممنونم و همچنین.

و با غروری پیشتاز، در قطع کردن تماس، پیش‌دستی می‌کنم.

دلم پیاده‌روی می‌خواهد و البته یک نخ سیگاری که هر بار بعد از کشیدنش مثل سگ پشیمان شدم از شیری که مادر حرامم کرده بود.

گوجه‌ی رنده‌شده را می‌ریزم توی پیاز و وسط کلنجاری که آب گوجه با روغن و پیازداغ می‌رود، ذهنم حرف‌های سید را مرور می‌کند. بی‌معطلی پیامک می‌فرستم: «حق با تو بود. دلش سیاه نیست.» جواب آلباتروس همان موقع می‌آید. «خوشحالم... می‌دونستم که نیست. گفته بودم بهم اعتماد کن.»

تایپ می‌کنم: «اما من دیگه می‌خوام این بازی رو تموم کنم. تو خواستی من بشناسمش. خواستی بهم ثابت کنی بی‌وجدان نیست، باشه منم شناختم.»
«شناختن آدما به این سرعت امکان نداره.»
«برای من کافیه. دیگه نمی‌خوام ادامه بدم.»
«چی؟! ترسیدی?!»
«از چی مثلاً?!»
«از اینکه دلت سر بخوره.»

استیکر خنده می‌فرستم و در ادامه تایپ می‌کنم: «نه. فقط نمی‌شه بیش از این کشش داد. اون دلش با کس دیگه‌ایه.»
«مگه برای تو مهمه?!»
بهت‌زده خیره‌ام روی پیامکش و تند تایپ می‌کنم: «منظورت چیه؟»
«مگه نگفتی نمی‌توننی به مرد دیگه‌ای فکر کنی؟»
هیجان تا زیر پوستم می‌خزد. ناباور تایپ می‌کنم: «هنوزم می‌گم... تو گفته بودی باید بهش فکر کنم.»

«منظورم برای ازدواج نبود؛ فقط برای اینکه بفهمی و یاد بگیری آدما رو شناخته قضاوت نکنی و بگی کی ارزش داره و کی نداره. کی وجدان داره و کی نداره.»
لبخند می‌نشیند روی لبم. «اوکی عشقم. من فهمیدم. پس همین امشب به مامانم می‌گم جوابم منفییه.»
«فعلاً صبر کن.»

بی قرار می نویسم: «چرا؟!»

جوابم را نمی دهد. هدف آلباتروس را از این کارهایش نمی فهمم. وقتی فهمید خانم رجبی برایم خواستگار معرفی کرده، این بار سکوت نکرد تا من بگویم من شوهر بکن نیستم؛ بلکه خواست روی این کیس تمرکز کنم. اولش که شوک شدم، اما بعدش دلیلش را پرسیدم. جوابم را نداد. دلخور شدم و گفتم که قبول نمی کنم. ازم خواهش کرد. بهتم زد. چطور ممکن بود؟! همان شب با کلی دلخوری رفتم پیشش. نشستم کنارش. ازش دلیل پرسیدم. نگاهم کرد. طوری که خودم از نگاهش فهمیدم این بار باید این خواستگار را به خانه بپذیرم. خواهش کردم حداقل دلیلش را بگوید. توضیح بدهد چه فرقی بود بین این آدم با سایر خواستگاریها که او روی این اصرار داشت. سرش را انداخت پایین. می دانستم وقتی سرش را پایین می اندازد، یعنی نمی تواند جوابم را بدهد. خودم هم نفهمیدم چه شد که یکهو گریه افتادم. عادت نداشتم جلوی او گریه کنم. می دانستم چقدر به اشکم حساس است. چقدر رنج می برد وقتی گریه می کنم، ولی نشد که خودم را کنترل کنم. حرفی نزد. به جایش آغوش گشود و من بی معطلی خزیدم روی تختش. درست کنارش. تا نیمه شب توی بغلش ماندم. آن قدر بوسیدم و نوازشم کرد که اگر می گفت بمیر هم نه نمی آوردم. روز بعد، دلم طاقت نیاورد و بهش پیام دادم: «بازم هرچی خواستی، گفتم چشم. فقط کاش بهم اعتماد می کردی و دلیل این اصرارت رو بهم می گفتی!»

انگار او هم با خودش به نتیجه رسیده بود، پیام داد و بهم گفت که دلیلش چیست. او برایم توضیح داد که این مرد کیست و من آتش گرفتم. اولش قبول نکردم، اما وقتی دلایلش را گفت، وقتی حالی ام کرد خیلی برایش مهم است که من به شناخت کافی از این آدم برسم، چند ساعت توی تختم گریه کردم و صبح به مامان گفتم اوکی، قبول، بیایند.

حالا هم گیجم. یک بار طوری ازم می خواهد این خواستگار را به خانه بپذیرم که فکر می کنم واقعاً باید شوهر کنم و یک بار این طور حالی ام می کند نباید به سید به عنوان کیس ازدواج فکر کنم و حالا هم که می خواهد عجله نکنم و سریع جواب ندهم. واقعاً نمی فهمم هدفش چیست. گوشه را کنار می گذارم. دست خودم نیست که فکرم می رود روی حرفهای سید. حالا که قرار نیست شوهرم شود،

بهش حس خوبی پیدا می‌کنم. خوشحالم که دلش سیاه نیست. سیاهی رنگ بدی نیست، مثلاً برای چاق‌ها خیلی هم خوب است، وقتی همه با لبخندی نگاهشان می‌کنند و از آب رفتن چربی‌هایشان تعریف می‌کنند. یا برای آسمان خیلی هم خوب است؛ ملت را به آرامش دعوت می‌کند. سیاه برای ماه و ستاره‌ها هم عالی است. بالاخره تا او نباشد، آن‌ها به چشم کسی نمی‌آیند؛ اما برای دل، بدترین رنگی است که می‌شود وجود داشته باشد. خوشحالم که دل او سیاه نیست، بلکه قرمز است. سرخ سرخ است، چون عاشق است. از آدم‌های عاشق خوشم می‌آید. روح بزرگی دارند، اگر نداشتند که بی‌قرار یکی دیگر نمی‌شدند؛ اما بیشترتر خوشحالم که راجع به من فکر بدی نکرده است. خوشحالم من را با دلیلی محکم و منطقی نخواست است. سرشار از انرژی هستم که مرا قابل و لایق این توضیح دانست. این، یعنی حسش به من خوب است و همین برای من کفایت می‌کند، همین که او به من حس بدی نداشته باشد یا نگاهش به من بی‌اعتماد نباشد، همین که دلش این است که دلش را قبلاً وا داده و دلیلش این نیست که من را لایق همسری خود نمی‌داند. فقط خدا می‌داند تماس امشب او، چقدر حالم را خوب کرد و آن حس موزی کم بودن، پس زده شدن یا حتی بی‌اعتماد بودنش به صرف داشتن خانه مجردی را از من دور کرد؛ به‌خصوص وقتی گفت پیجم را پیدا کرده و به من افتخار می‌کند. بیشتر از همه هم خوشحالم که نیاز نیست زن او بشوم. خوشحالم که آلباتروس نخواست به پر من را وا کند. پر از دلایل برای شوهر نکردن. خوب شد وقتی از دهانم پرید که من ناراضی نیستم که او نمی‌خواهد با من ازدواج کند، او هم کنجکاو نشد بداند چرا.

تخم مرغ را می‌زنم توی گوجه و حواسم می‌رود پی اینستاگرام و ناگهان یاد آخرین پستم می‌افتم. لحظه‌ای ته دلم خالی می‌شود و شرمزده صورتم را چنگ می‌زنم. اینکه عادت دارم حرف‌های دلم را دنوخته کنم و پست کنم روی پیجم، خیلی بد است؟! خدا کند فکر بدی نکند! خدا کند اصلاً پست آخرم را نخوانده باشد!

با امیدواری به اینکه هنوز آن را نخوانده باشد، گوشی‌ام را برمی‌دارم. رمق از زانوهایم رفته است. خب قشنگ نیست مردی که عاشق یکی دیگر است، یک جایی بفهمد تو هم بهش حس خوبی داری.

او که نمی داند این حس خوب، به جبران تمام سالهایی است که به او حس بد داشتی و متهمش می کردی به یک بی وجدان!

فکر درگیرش می شود. صدای عذرخواهش توی مغزم اکو می شود. انگار که روی عرشه‌ی کشتی باشم، دلم زیر و رو می شود. قلبم می کوبد. پیامک آلباتروس توی ذهنم نقش می بندد: «ترسیدی دلت سر بخوره؟»

آلباتروس همیشه ادعا کرده من را بهتر از خودم می شناسد. نکند واقعاً ترسیده باشم! سر انگشت‌هایم یخ می کند. امکان ندارد مردی با آن تیپ و قدوقامت بتواند در من کششی ایجاد کند! چهره‌اش توی ذهنم می آید. رگ ملتهب گردنش پررنگ می شود وقتی دست آن جوانک مزاحم را توی هوا پیچاند. قلبم چرخش معکوس می گیرد. ضربانش کند می شود. صحنه‌ای که دست جوانک را ول کرد و به جایش دست خودش را مالید، عین روز جلوی چشمانم می آید. انگار که توی ماشین نشسته باشم و از یک سربالایی با سرعت بیایم پایین، ته دلم خالی می شود. قلبم زیر و رو می شود. از صداقت داشتن با خودم می ترسم؛ اما همان وقت یکی توی وجودم شروع می کند به شمردن دلایل این حس خوبی که به این مرد پیدا کرده‌ام؛ شغل و ایثارش، همشهری بودن مان، دل بزرگی که دارد و از همه مهم‌تر صداقتی که انگار گاهی نداشته!

با دل شوره‌ای که کم مانده به تهوعم بیندازد، زانو می‌زنم روی موکت کف آشپزخانه. یخ است، اما مهم نیست. به یخ بودن دست و پایم که نمی‌رسد. گوشی را تندتند لمس می‌کنم و لحظه‌ای بعد، آن قلب کوچک زیر پیجم با یک دنیا لایک از آتش‌نشانی که همه را یکجا پسندیده انگار، به دل شوره‌ام دهان کجی می‌کند. ناباورانه آخرین پست را باز می‌کنم. کامنتش ته‌مانده‌ی رمقم را هم کش می‌رود. «زیباترین تعبیری که تاکنون از شجاعت دیده‌ام. عالی بود همشهری عزیز.»

سرم را می‌سپارم به کابینت فلزی و با تنی منقبض شده، چشم‌هایم را از خجالت می‌بندم. در همان حال، تمام سلول‌های تنم، توی دلم جمع می‌شوند و پشتک‌وارو می‌زنند از این کلمه‌ی هیجان‌برانگیز همشهری عزیز. همین که او، که برایم تا این حد قابل احترام است، هیچ تمایلی از آن جهتی که

دوست ندارم، به من ندارد، برایم کافی است. همه‌ی عمرم فقط از مردهایی که خاطرخواهم شده‌اند، وحشت کرده‌ام.

نگاهم دوباره معطوف کامنتش می‌شود. پیدا کردن پیجم آن‌هم با این نام مستعار، توسط یک آتش‌نشان، آخرین چیز دنیا بود که می‌شد به ذهنم برسد. صدای دینگ‌دینگ گوشی، حواسم را جمع می‌کند. دایرکتم حالا یک دایره‌ی قرمز دارد و شماره‌ی یک که انگار همین حالا افتاد رویش. وسط ذهن شلوغم و بار سرزندی که بسته‌ام به خودم، بی‌هدف آن دایره‌ی قرمز را لمس می‌کنم و یک صفحه با چند اسم باز می‌شود و نگاهم میخ‌جدیدترین آن می‌شود که حالا سیاه‌تر از بقیه است. نفسم در سینه می‌بُرد وقتی آتش‌نشان اینجا هم هست. سرم داغ می‌شود و نمی‌فهمم چطور با این سرعت، عرق از هزاران روزنه‌ی سرم می‌زند بیرون. نوشته است: «سلام. منم. خواستم آشنایی بدم. موفق باشید.»

می‌توانم همین حالا او را نادیده بگیرم. می‌توانم هم با لمس نوشته‌اش، صفحه‌ی چت را باز کنم و با یک چشم بیفتم زیر آن جمله‌اش که یعنی دیدمت، اما جوابش را ندهم. یک کار دیگر هم می‌توانم بکنم. همان جمله را لمس کنم و خیلی محترمانه تشکر کنم؛ اما به‌جای همه‌ی این کارها، با کنجکاوی می‌زنم روی آن آتش‌نشان و یک دو سه ثانیه بعد، پیجی برایم باز می‌شود. پلک‌هایم روی اسمش تنگ می‌شود. تاکنون یکی‌دو بار کنجکاو شدم اسمش را بدانم، اما رویم نشد از مریم بپرسم. زیر عکسش مختصر نوشته است: «محمدیاسین»

فصل چهارم

«الان وقتش نیست دینا. تازه اینم رسمش نیست.»

«چرا؟»

مریم که جوابم را نمی‌دهد، دل‌شوره می‌گیرم. برایش توی تلگرام نوشته بودم که جوابم به سیدیاسین منفی است. توضیح داده بودم حالا که حدود دو هفته از مرگ آقای رجبی گذشته، به مامان بگویند برود سراغ دایی و بگویند که جواب من منفی است؛ اما مریم این جواب را داد و حالا هم انگار نمی‌خواهد جواب چرایم را بدهد. نگران می‌شوم. مریم خودش در زندگی‌اش شکست خورده است، بد هم شکست خورده است. همیشه حس می‌کردم دلش نمی‌خواهد من شوهر کنم، چون نگران است زندگی من هم بشود مثل او؛ اما حالا پشت این پی‌امش، یک دنیا حرف خوابیده است. بی‌معطلی شماره‌اش را می‌گیرم. خیلی منتظرم نمی‌گذارد.

— جونم دینا!

بی‌حاشیه می‌پرسم:

— خبری شده آبجی؟

جوابش با مکث می‌آید.

— رسم این نیست که ما زنگ بزنییم و جواب مثبت یا منفی بدیم خواهرم. اونا اگه پسندیدن، باید

خودشون بیان پی‌جواب.

زمزمه می‌کنم:

— نمی‌دونستم.

و ذهنم شلوغ می‌شود. پس چرا سیدیاسین خواسته بود من از مامانم بخواهم تماس بگیرد و جواب منفی بدهد؟!

— عیبی نداره. اولین تجربه‌ته واسه همین با رسوم آشنایی نداری.

یعنی سیدیاسین هم اولین تجربه‌اش است؟ یعنی او هم نمی‌داند که این ما نیستیم که...

خنده‌ام می‌گیرد. دوتا ناشی به تور هم خورده‌ایم. می‌گویم:

— خیلی خب پس تو در جریان باش. اگه خبری از اونا شد...

— از اونا خبری نمی‌شه...

خشکم می‌زند ناگهان. لحن مریم دل‌نگرانم می‌کند. می‌پرسم:

— چرا؟!

— برادر خانم حسینی فوت کرده دینا. الان وقتش نیست که تو جواب بدی؛ حتی اگه مثبت بود.

وامی‌روم و در لحظه، قیافه‌ی سیدیاسین جلوی چشمانم می‌آید که مشکی پوشیده است و اشک

می‌ریزد. نمی‌گویم دیروز صبح، سیدیاسین پست گذاشته بود. با دوستانش توی کله‌پزی صبحانه

می‌خوردند. انگار بعد از یک عملیات و پایان شیفت کاری، خیلی هم بهشان می‌چسبید. به جایش لب

می‌زنم:

— کی؟

— همین دیروز فوت کرده.

دل‌م می‌سوزد. همیشه مرگ برایم تلخ‌ترین واژه‌ی دنیا بوده و هست. می‌پرسم:

— جوون بوده؟

— نه خیلی، اما سلامت بوده. ایست قلبی کرده...

— خدا بیامرزده!

— دینا!

— بله!

— دایی رو می‌گم.

به گوش‌هایم شک می‌کنم. قلبم می‌ایستد. شک ندارم که لحظه‌ای می‌ایستد. آه از نهادم برمی‌خیزد و دلم به یک‌باره می‌ریزد. ناباورانه روی دهانم می‌کوبم. دایی؟! وای نه... باورم نمی‌شود. در جا بغض می‌کنم و دایی عزیز با آن همه لطف و مهربانی، توی ذهنم نقش می‌بندد. انرژی حرف زدن ندارم. پهن زمین می‌شوم. مریم ادامه می‌دهد:

— مامان می‌گه حال خانم حسینی خیلی بد بوده.

اشک از چشمم می‌چکد. نفسم به شماره می‌افتد. مگر می‌شود دایی به همین راحتی بمیرد؟! مریم ادامه می‌دهد:

— مامان می‌گفت محمدیاسین هم موقع تدفین خیلی گریه می‌کرده. خدایا مرز جای باباش بوده. دلم می‌گیرد. قلبم می‌گیرد و ناگهان حس می‌کنم کسی قلبم را چنگ می‌زند. بغض درشت می‌شود. دلم نمی‌خواهد غم هیچ‌کسی را ببینم. همیشه همین بودم؛ اما دیدن غم دوستان، جوری دیگر حال آدم را بد می‌کند. صدایم از بغض می‌لرزد.

— خدا بهشون صبر بده! حیف دایی بود... باورم نمی‌شه... خدا خودش صبر بده به همه...
مریم آهسته می‌گوید:

— آمین!

و بعد انگار متوجه حال خرابم شود، می‌گوید:

— دینا، برو یه کم استراحت کن، چند دقیقه دیگه زنگ می‌زنم بهت.
سراسیمه می‌گویم:

— بابا چگونه؟

— خوب نیست دینا... با دایی خیلی خوب بودن... شوک شده... باز داره علائم افسردگیش خودشو نشون می‌ده.

— بمیرم الهی...

بغضم می‌ترکد و مریم می‌گوید:

— آروم که شدی، بهم زنگ بزن.

تماس را که قطع می کند، هق می زنم. قیافه ی دایی می آید توی ذهنم وقتی در مغازه اش می نشست و من به هوای سر زدن به بابا که حوصله اش از خانه سر رفته و پیش او می رفت، می رفتم در مغازه اش و برایش از کتاب هایی که خوانده بودم، حرف می زدم و او و بابا هر دو با تحسین نگاهم می کردند.

توی حال خودم نیستم. نمی فهمم چقدر گریه می کنم که مریم خودش تماس می گیرد. لابد نگرانم شده است. بمیرم برایش! مقداری آب می نوشم و بعد صدایم را صاف و تماس را برقرار می کنم.

— جانم!

بی مقدمه می گوید:

— بهتری؟

بغض می کنم باز.

— باورم نمی شه اصلاً... خیلی ناگهانی بود.

— ببخشید دیگه. مامان گفته بود نفهمی بهتره... اما ناچار شدم بهت بگم... انگار خیلی یهویی بهت گفتم... ببخشید عزیزم... چون حال بابا به هم ریخته، ممکنه مجبور شیم بیاریمش تهران، واسه همین گفتم بهت خبر بدم که اگه اومدنی شدیم، خیلی شوک نشی.

دل شوره ی عالم می ریزد توی وجودم.

— دوباره به هم ریخته، یعنی چی مریم؟

— یعنی باز دکترش مجبور شد دوز داروش رو ببره بالا... یعنی باز کلی داروی خواب آور. توی دلم انگار رخت می شویند.

— مریم، جون تو و جون بابا! زخم بستر نگیره مثل اون دفعه!

— نگران نباش عزیزم. مامان حواسش هست.

— اصلاً برش دار بیارش تهران.

— فعلاً که با همون داروها بهتر شده، اما اگه دیدیم حالش خوب نیست، حتماً می‌آریمش. اولش که فهمید دایی فوت کرده، یه روز کامل به هیچی لب نزد. جووری تو خودش بود که هر قدر مامان اصرار می‌کرد از اتاقش بیاد بیرون، توجهی نشون نمی‌داد.

بینی‌ام را بالا می‌کشم.

— می‌آم می‌بینمش حتماً.

— خوشحال می‌شه... می‌دونم.

مریم این را می‌گوید و ناگهان بحث را می‌چرخاند.

— دینا، چرا جواب منفی دادی؟ به نظر پسر خوبی می‌آد. خونواده‌ش هم که خیلی محترم هستن.

کاش بیشتر فکر می‌کردی!

همیشه سعی کرده‌ام دروغ نگویم، به هیچ کس. شاید هزار بار سؤالی را دور زده باشم، اما هرگز دروغ نگفته‌ام. مریم همیشه برایم استثناست. همان کسی که هیچ وقت نه دروغی از من می‌شنود و نه دورش می‌زنم. من همیشه همدش بودم. او هم همدم و همدل من بوده و هست. روزهایی که توی خانه‌ی شوهرش کم آورد و دلش نیامد به بابا و مامان حرفی بزند، من همدش بودم. روزی که فهمید نمی‌تواند از شوهرش بچه‌ی سالم داشته باشد، باز هم ملاحظه‌ی حال بابا را کرد و من همدش بودم. روزی که آن نامرد بهش گفت خیلی دوستت دارم، اما بچه هم می‌خواهم آن هم از رگ و ریشه‌ی خودم، باز هم مریم حرف‌هایش را برای من آورد. حتی روزی که شوهرش با وقاحت خواسته بود مریم بنشیند سر زندگی‌اش و خانمی‌اش را بکند تا او هم زنی اختیار و هر دو را اداره کند، باز هم مریم درد دلش را به من گفت. روزی که طلاق گرفت هم یک ساعت توی بغل من گریه کرد. سنگین بود مردی که توی دانشگاه طوری عاشق مریم شده بود که همه‌ی دانشجوها متوجه عشق این استاد به دانشجویش شده بودند، حالا به خاطر بچه راضی به طلاق می‌شد. مریم یک هفته بعد از طلاقش که خبر ازدواج او را شنید، آن هم با دختر مستأجر طبقه‌ی پایین‌شان، آن روز دیگر گریه نکرد. نشست یک ساعت فکر کرد و بعد کلی از نشانه‌هایی که با خوش خیالی همه را نادید گرفته بود، برایم حرف زد. از اینکه هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی‌کرده، دختر نوزده ساله‌ی مستأجرشان به شوهر

سی و پنج ساله‌ی او دل بسته باشد و یا به عکس، یا هیچ وقت حتی به ذهنش هم خطور نمی کرده، وقتی آن نامرد محض رضای خدا، دخترک را می‌رساند دانشگاه، باهم صنمی داشته باشند. آن روز دیگر گریه نکرد. رو کرد به من و گفت: «بیشتر مردا خیلی بی‌صفتن دینا. حواست رو جمع کن.»

مریم دیگر گریه نکرد؛ اما من عمق دردی را که پشت جمله‌اش بود، با تمام وجودم حس کردم و بعد آن هروقت خواستگاری داشتم، درسم را بهانه کردم. مریم هم هیچ وقت اصراری برای هیچ کدام نداشت و حالا اینکه در مورد سیدیاسین نظرش عوض شده، برایم کمی عجیب است.

نفس می‌گیرم و بعد می‌گویم:

— اون یکی دیگه رو می‌خواد آبجی، یعنی قبلاً به یکی وعده‌ی ازدواج داده.

ناباور که می‌پرسد:

— پس چرا اومد خواستگاری تو؟!

می‌گویم:

— گمونم حاج خانوم راضی نیست.

— یعنی چی؟ چرا آخه؟!

همه‌ی آنچه را بین من و سیدیاسین اتفاق افتاده بود، بی‌کم و کاست برایش تعریف می‌کنم. خیلی دلم می‌خواهد بگویم آن شب که من را فالو و همه‌ی پست‌هایم را لایک کرد و زیر پست آخری‌ام کامنت گذاشت، فقط نیم ساعت توانستم به آشنایی‌ای که توی دایرکت داده بود، بی‌اهمیت باشم. بعدش رفتم و جوابش را محترمانه دادم و بابت لایک‌هایش تشکر کردم. بعد من هم فالوایش کردم و تا پاسی از شب، زیر پست‌ها و کامنت‌هایش دنبال ردی از عشقی که گفته بود، گشتم و چیزی نیافتم. گرچه این‌ها را دیگر رویم نمی‌شود به مریم بگویم. به جای همه‌ی این‌ها می‌پرسم:

— کاری نداری؟

سراسیمه می‌گوید:

— غصه نخوریا... چیزی که زیاده پسر خوب...

لبخند می‌زنم. مریم هم فهمیده که سید یاسین، پسر خوبی است. غصه که می‌خورم، نه برای خودم، برای او که یکی را می‌خواهد و وسط آن همه خواستش آمد خواستگاری من. دلم برای او می‌سوزد که روزی هزار بار به این نتیجه می‌رسم احتمالاً کسی را که می‌خواهد که خانواده‌اش با او موافق نیستند. دلم برایش می‌سوزد که شانس هم ندارد. درست از وقتی آمده خواستگاری من، این دومین مرگی است که بین آدم‌های آن شب خواستگاری اتفاق می‌افتد. خدا از سومی‌اش به‌خیر کند! قیافه‌ی بابا توی مغزم پررنگ می‌شود. دل شوره‌ام بیشتر می‌شود. بغضم ملتهب‌تر می‌شود. خدا کند این ضرب‌المثل تا سه نشه، بازی نشه، راست نباشد!

زمزمه می‌کنم:

— نه آجی. خدا برای خانواده‌ش نگهش داره.

— دینا!

دینا گفتنش جوری است که انگار می‌خواهد حرف مهمی را بزند، حرفی که برای نحوه‌ی بیانش با خودش به نتیجه نرسیده است؛ همین مضطربم می‌کند. بغضم را می‌بلعم.

— جونم آجی!

مکث می‌کند. صدای نفس کشیدنش پشت خط می‌گوید که هنوز هم دارد با خودش کلنجار

می‌رود. زمزمه می‌کنم:

— آجی!

— من دیشب متوجه شدم محمد یاسین، همه‌ی پستات رو لایک زده. زیر پست آخریت کامنت

گذاشته. دینا، من که می‌دونم پست آخرت مخاطب خاص داشت. می‌دونم تو زندگی تو خاصی وجود

نداشت تا اومدن همین آقا محمد یاسین. اینکه زیر پست احساسی تو می‌آد دوست عزیز خطابت

می‌کنه...

تمام تنم گر می‌گیرد. دلم می‌خواهد بمیرم از خجالت. چرا فکر می‌کردم پیجم هم مثل دفتر

خطراتم است و می‌توانم هرچه دلم می‌خواهد تویش بنویسم و کسی هم آن را زیر ذره‌بین نگذارد؟!

— دینا... آبجی جونم! حواست رو جمع کن. مبادا دل بدی به کسی که همین اول کاری بهت گفته دلش با یکی دیگه است.

به زور بزاقی را توی دهانم ترشح می کنم تا گلوی خشکم نم دار شود. لب می زنم:
— نه... اصلاً اون جور که تو فکر می کنی، نیست.

— خیالم راحت باشه دینا؟ حواست به دلت هست آبجی؟ محمدیاسین جوون خیلی خوبیه، تو محله شون رو سرش قسم می خورن، بهش افتخار می کنن. اینا همه خیلی خوبه، اما تا وقتی که تو بهش دل نبندی.

تنم می لرزد. نمی گویم که وقتی خندید که غذایم را سوزانده ام، وقتی آن قدر دوستانه با من حرف زد، وقتی کلی صفات خوب از من ردیف کرد، دلم یک جوری شد. یک جوری که تا حالا نشده بود؛ اما وقتی بهم گفت: «بهت افتخار می کنم» دلم هری ریخت پایین. به جایش زمزمه می کنم:
— خیالت راحت، وقتی می دونم یکی دیگه رو می خواد، دلیلی نداره دل ببندم. نفس می گیرد.

— سعی کن ازش فاصله بگیری. کاش بهش درخواست فالو نمی دادی!
— به خدا خودش داد!

— باشه، عیبی نداره. حواست باشه برات یکی باشه مثل همون نهصدتا فالورت.
سر جا وامی روم... مگر شدنی است؟!

سشوار را روشن می کنم و می گیرم روی کمرش. آن قدر خوابیده این روزها و کمتر جابه جا شده است که کتف و کمرش درد دارد. مریم دستش را دستکش یک بار مصرف می کشد و در تیوب ژل دیکلوفناک را باز می کند.

— الان کمرت رو چرب می کنم باباجونم. خیلی زود، دردت کمتر می شه.

از آهی که بابا می کشد، نفسم حبس می شود. سشوار را می کشم روی ستون فقرات بابا و با حرکات دورانی، پشتش را ماساژ می دهم. همه می دانند بابا از وقتی بیمار و زمین گیر شد، حوصله‌ی کسی را نداشت، با دوستان و همکارانش کات کرد، اما به جایش ناگهان سروکله‌ی دایی پیدا شد و باهم صمیمی شدند. هفته‌ای دو بار، روی شاخش بود که هم را ببینند. هیچ وقت نفهمیدیم دایی و بابا از قبل باهم آشنایی داشتند و بعد از زمین گیر شدن بابا، این رابطه پررنگ شد یا بعد از این اتفاق چیزی پیش آمد که این ارتباط رنگ گرفت.

مریم سر ژل را می گیرد روی کمر او و فشار می دهد. من سشوار را خاموش می کنم و عقب می کشم. بابا ناخودآگاه جاخالی می دهد. انگار سرمای ژل، پوست بابا را بیازارد، پوستش منقبض می شود و موهای کوتاه روی کمرش، سیخ می شوند. این حس‌هایی که هنوز کمر بابا دارد، من را خوشحال می کند. دکترش گفته می خواهد یک بار دیگر عملش کند و ما همگی دل‌مان را خوش کرده‌ایم به همان یک بار.

مریم دست می کشد روی پوست بابا. به دقیقه نکشیده، ژل جذب می شود. مامان با نایلون فریزر می نشیند کنار مریم. نایلون را از پایین و سمت چپ جر می دهد و بعد، آن را می کشد روی کمر بابا. مریم پیراهن بابا را می دهد پایین.

— باباجونم، خوبی؟

بابا لب می زد:

— مرسی عزیزم.

مریم بلند می شود و می رود سمت آشپزخانه. من حواسم را می دهم به سیم سشوار و آن را می پیچانم دور تنه‌ی سشوار، اما از گوشه‌ی چشم می بینم که مامان خیمه می زند روی بابا و متکای پشت سرش را صاف می کند.

— تکیه بده حسین.

می خواهد بکشد عقب که بابا ماچش می کند. مامان دستپاچه به من نگاه می کند. به روی خودم نمی آورم. بابا لبخند می زند. مامان هم لبخند می زند. حق دارد مامان. انگار در این چند روز که از

فوت دایی گذشته، بابا فقط دارو خورده، ناله کرده و خوابیده است. خوشحالم که لبخند زد. مامان همیشه می گوید بابا خیلی محکم است. با بدترین و تلخ ترین حوادث زندگی اش هم زود کنار می آید. خوشحالم که این لبخند و ماچ، بخشی از همان کنار آمدن بابا با شرایط سخت زندگی است. بی حرف و نگاه، می روم توی اتاقم. باید تنهایشان بگذارم. مریم می گوید تو که آمدی، حال بابا بهتر شد؛ اما من می دانم هیچ کس مثل مامان نمی تواند حال او را بهتر کند.

در این دو روزی که دیدن بابا آمدم، خواستم همراه بابا و مامان در مراسم دایی شرکت کنم، اما مامان اجازه نداد. گفت خوبیت ندارد من بروم مراسم وقتی قبلش پسر این خانواده آمده است. خواستگاری من. مریم آن ها را که رساند مراسم، بهم زنگ زد و گفت آماده باشم باهم برویم کافی شاپ. توی کافی شاپ بهم گفت که مامان گفته دایی خیلی دلش می خواسته من بشوم عروس شان و من کم مانده بود شاخ دریاورم. آخر روی چه حسابی!؟

مریم بی خبر از بهت من، با حرارت ادامه داد که مامان خودش گفته، دایی را جلوی مغازه اش دیده و توی لفافه گفته که خوش ندارد دختر به آتش نشان جماعت بدهد، دایی هم گفته: «هیچ وقت پسری نداشتم. محمدیاسین برای من خواهرزاده نیست، پسرمه. بزرگ ترین آرزوی من در حال حاضر این بود که دینا بشه عروسم. اگه مشکلی غیر شغل پسرم داری، بگو. مرد نیستم اگه حرف رو حرفت بیارم، اما اینکه بخوای بند کنی به شغل بچه ی من، انصاف نیست.»

همه ی این ها را که گفت، من حرفی نزد. فکرم درگیر او بود. اینکه یکی که جای بابایت بوده، ناغافل بمیرد، خیلی دردناک است. مریم هم که سکوتم را دید، گفت.

— از وقتی مامان خبر مرگ دایی رو شنیده، چند بار این حرف دایی رو برگردونده. انگار عذاب وجدان گرفته بود که بالاخره به بابا هم گفت. بابا هم طبق معمول سکوت کرد. به نظرم اینکه مامان هی بند می کنه به شغل این بیچاره، هیچ خوشایند بابا نیست. نگفتم من هم می دانم خوشایند او نیست.

— حالا هی من بگم نره، تو بگو بدوش!

از روی دو زانو پا می شوم و می نشینم کنارش لبه‌ی تخت و شروع می کنم به مالیدن شانه هایش.
— این قدر حرص نخور مادر من.

خودش را عصبی کنار می کشد. کم ناراحت بود، کم شوک بود از مرگ برادرش، که حالا دو روز است بند کرده به خانواده‌ی عمو و همین جور دارد حرص می خورد.

— محمد، بیخود سعی نکن جوری حرف بزنی که انگار طوری نشده!

عصبی ام می کند. نمی داند که خودم یک عالم گله دارم، اما نه حالا که او هر آن ممکن است فشارش بزند بالا یا پایین و بیهوش شود و آن باتری فینگیلی توی قلبش، کار بدهد دست مان. دستش را می گیرم زیر دستم. پوست چروکش به غیرتم، به احساسم و به شعورم دهان کجی می کند.

— پارسال که داداش زن عموت مرد، نشستی زیر پای من، تو بزرگی، تو الی، تو بلی، کینه رو باید موقع گرفتاریا کنار گذاشت... گفتم حق با پسرمه. پا شدم هلک و هلک رفتم مراسم ختم. اون پسر نامردش رو که دیدم، همون اول فشارم افتاد. بازم گفتم عیبی نداره، من به احترام جاریم رفتم، به هر حال داغ داره. جلو رفتم و روشو بوسیدم. گفتم بذار اگه فک و فامیلش فکر می کنن درد ما شازده‌ی این خونواده است، بفهمن که این حرفام نیست. شازدهش همچین تحفه‌ای هم نبود که...

نفسش به شماره می افتد. نگرانش می شوم. نباید آن قدر خودخوری کند. شانه هایش را می مالم. سیده فاطمه لیوانی آب می گیرد مقابلش. تمام پیشانی اش چین افتاده است از نگرانی. زمزمه می کند:

— مامان، تو رو خدا حرص نخور!

مادر جرعه‌ای آب می نوشد. نگاهش با ترحم از روی فاطمه می گذرد و میخ من می شود. سرم را پایین می اندازم. حرفی برای دفاع ندارم... خالی ام، خالی خالی. دستش را پیش می آورم و می بوسم. بغض می کند.

— آسیدممد، حتی محض خالی نبودن عریضه یه تلفن هم از این خونواده به ما نشد. حتی همون

دختری که سنگش رو زدی به سینه...

نفسش بند می‌آید. استرس می‌گیرم. پشتش را می‌مالم. فاطمه دستپاچه لیوان را خم می‌کند، آبش را با مشت می‌گیرد و می‌پاشد توی صورت مادر. خسته‌ام، به‌اندازه‌ی تمام لحظاتی که منتظر یک لایک ناقابل از ساجده بودم.

اشک فاطمه که سر می‌خورد، چیزی توی گلویم جان می‌گیرد و راه تنفسی‌ام را تنگ می‌کند. مادر حق می‌زند و فاطمه هم و من از ترس ترکیدن آن حجم بغض، بلند می‌شوم. به آشپزخانه می‌روم. جای خالی دایی، بیشتر از هر چیزی اذیتم می‌کند. این‌طور مواقع که مادر ناراحت می‌شد، خوب بلد بود چطور آرامش کند. صورتم را می‌گیرم زیر شیر آب و شیر را باز می‌کنم. سرم را تکان می‌دهم و آب از لابه‌لای ریشم می‌گذرد و تا زیر پوستم را خنک می‌کند. دهانم را می‌گیرم زیر شیر آب و یک‌نفس آب می‌خورم و آن بغض لعنتی را قورت می‌دهم و دفنش می‌کنم توی دلم، برای خودِ خودم.

آقا همیشه می‌گفت: «مردا باید دل‌شون گنده باشه. باید غصه‌هاشون رو پشت در خونه چال کنن. باید کوه باشن.» و حالا بعد از رفتن دایی، من شده‌ام مرد این خانه. آقا نیست که بگویم مرد بودن سخت است وقتی دلت پر باشد از غم‌های ریزودرشت.

لیوانی آب‌قند درست می‌کنم و برمی‌گردم پیش مادر. هنوز دارد توی بغل فاطمه حق می‌زند. می‌نشینم کنارش. سرشانه‌هایش را می‌مالم و نم‌م از فاطمه فاصله‌اش می‌دهم. بوی تنش را به مشام و خودش را توی بغلم می‌کشم. حق می‌زند و من پشتش را می‌مالم. حق می‌زند و من با صبوری، سرش را نوازش می‌کنم. حق می‌زند و توی بغلم می‌فشارمش. کمی که آرام می‌شود، زمزمه می‌کنم: — دردت چیه مادر من؟ دردت اینه که من گفتم ساجده رو می‌خوام؟ من که دیگه پی اون رو نگرفتم قربونت برم... گفتم نه، گفتم چشم. گفتم بریم خواستگاری یکی غیر از ساجده، گفتم چشم. من که رو حرف شما حرف نزدم که این‌قدر خودخوری می‌کنی. می‌گی نیومدن تسلیت بگن، من می‌گم به یه ورم. شعور خودشون رو رسوندن. می‌گی چرا تشویقت کردم بری مراسم ترحیم داداش زن‌عمو، می‌گم بزرگواری کردی، چیزی از خانومیت کم نشد. حالا اونا نیان. مهم نیست که! مگه

وقتی شما رفتی مراسم ختم اونا، می دونستی که قراره یه سال بعد، دایی بره به مرحمت خدا که با توقع اینکه اونم بیاد مراسم برادرت، رفته باشی؟!

مادر که اشکش را با گوشه‌ی روسری مشکی‌اش می‌گیرد، دلم گرم می‌شود که توجیه شده است. سرش را می‌بوسم و کمکش می‌کنم سر جا بخوابد. توی این یک هفته که دایی فوت شده است، به غیر از روز تدفین که مادر چهارپنج ساعت اورژانس بیمارستان خوابید، چند بار دیگر هم فشارش تغییر کرد و پریشب هم تا صبح توی اورژانس بالاسرش ماندیم. دیروز هم کم مانده بود توی بیمارستان بستری شود.

فاطمه پتو را تا روی سینه‌اش می‌کشد. بلند می‌شوم تا از اتاق بیرون بروم که صدایش می‌خکوبم می‌کند.

— حالا وقتی دست دینا رو گرفتم و آوردم عروسم شد، وقتی بعد از سال داییت، بهترین عروسی رو برات گرفتم، وقتی فهمیدن از چه خونواده‌ی اصیلی برات دختر گرفتم... وقتی برادرم رو به آرزوش رسوندم...

نفسش می‌برد، نفس من هم. دایی آرزو داشته دینا بشود زن من؟! آخر روی چه حسابی؟! وای مادر را بگو، اگر بفهمد قرار است جواب دینا هم منفی باشد، سخته نکند خیلی است!

به پهلوی چپ می‌چرخم. دستم را ستون سرم می‌کنم و کمی خودم را بالا می‌کشم. بیشتر از یک ساعت است که توی تختم جابه‌جا می‌شوم و خوابم نمی‌برد. امروز مراسم هفت دایی تمام شد و فردا مرخصی‌ام هم تمام می‌شود و باید برگردم تهران. اینکه دایی مجرد من در شصت و دو سالگی، یکپهو توی خواب سخته کرد و مرد، شاید از نظر خیلی‌ها یک هفته مرخصی لازم نداشت؛ اما وقتی همین دایی بیشتر از ده سال باشد که توی خانه‌تان زندگی کرده و مرد خانه شده و در نبودت، هوای مادرت را داشته، از نظر من، یعنی جای پدر آدم است؛ پس حقش بود مراسمی برایش بگیرم که اگر پسرش بودم، می‌گرفتم. مادر نگران است. می‌گوید حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود و می‌ترسد که من به دایی

ببرم و تا آخر عمر، مجرد بمانم. ترسید که بحث دینا را توی این اوضاع که سخت عزادار است، پیش کشید.

گوشی‌ام را برمی‌دارم. نت ندارم. اینجا وی‌فای نیاز نداشت که بگیرم. مادر از اینکه با گوشی‌مان ور برویم، بدش می‌آید؛ به همین خاطر، من هروقت شهرستان آمدم، به احترامش نت نگرفتم و سراغ فضای مجازی نرفتم. فاطمه هم بسته می‌خرد و سعی می‌کند پیش مادر توی گوشی نرود. اغلب هم اگر پیامی می‌فرستد توی گروهی که پڑمان زده، همان آخر شب است که مادر خواب است. حتی لایک‌های اینستاگرامش را هم آخر شب می‌زند. به نظرم فضای مجازی برای کسی خوب است که فضای حقیقی نداشته باشد. آدم‌های این فضا هم برای پر کردن خلأ آدم‌هایی خوب هستند که دنیای حقیقی‌شان خالی از آدم‌هاست و یا خالی از آدم‌های حقیقی است. مثل وقتی من توی خانه‌ی مجردی‌ام تنها هستم، نه اینجا که مادر و فاطمه هستند؛ اما امشب تنهاییم. بین عزیزترین‌های زندگی‌ام، احساس تنهایی می‌کنم. مادر خواب است و فاطمه توی اتاقش خوابیده، چون فردا دانشگاه دارد و من ماندم تنهای تنها.

گوشی را لمس می‌کنم و بسته‌ای نت می‌خرم. لحظه‌ای بعد، صفحه‌ی تلگرامم پر است از پیام تسلیت دوستان و آشنایان. بی‌قرار همه را از نظر می‌گذرانم به امید دیدن یک پیام از ساجده، اما دریغ! آن روز که آمد جلوی ایستگاه مرکزی و من برای سر زدن به همکارانم آنجا بودم و به‌طور اتفاقی دیدمش، شماره تلفنم را دادم. او شماره‌اش را نداد، اما دیدم که شماره‌ی من را سیو کرد. دلم مچاله می‌شود از آن همه بی‌انصافی، بی‌وفایی.

چهارده سالم بود. درک درستی از عشق نداشتم. درواقع آن قدرها هم داخل آدم نشده بودم. دو هفته بعد از اینکه شر آن مزاحم توی راه مدرسه‌ی ساجده را کم کرده بودم، ساجده خودش آمد خانه‌مان. داشتم دیکته‌ی زبان کار می‌کردم. به خیالم آمده است سراغ فاطمه؛ اما او راست آمد توی اتاق من و کاغذی را پرت کردم سمتم و رفت بیرون. پلکم پرید بالا. خیال کردم آمده است سر به سرم بگذارد. کاغذ را برداشتم که بروم بکوبانم توی سر خودش که برگ‌های گل محمدی از توپش شره

کرد روی دفترم. کاغذ را که با گیجی باز کردم، با خطی که سعی شده بود خوش باشد، نوشته بود:
«محمدیاسین، دوست دارم. با من ازدواج می کنی؟»

مغزم هنگ کرد آن موقع. دلم می خواست بروم بگیرمش و تا می خورد بزمنش که این حرفها را زده است؛ اما آن حس، فقط چند ثانیه طول کشید. نم نم حرفش برایم جا افتاد. نم نم شوهر زهرا که می آمد خانه مان، حس می کردم روزی هم می رسد که من بروم خانه ی عمو. نم نم ذهن من هم، آینده اش را در کنار ساجده ی دوازده سیزده ساله ساخت تا آن اتفاق شوم افتاد و بین خانواده ی ما و عمو فاصله ای افتاد که این روزها هر قدر بیشتر به آن فکر می کنم، بیشتر به این نتیجه می رسم که از بین رفتنی نیست. مادر حق دارد اگر دلخور است. اینکه یکی خودش مقصر باشد و بعد دست پیش بگیرد که پس نیفتد، خیلی سنگین است!

شب چله ی زمستان بود. قرار بود برای زهرا شب چله ای بیاورند. من هم توی عوالم آن موقع، جوگیر شدم و برای ساجده یک جفت دستکش خریدم. وقتی ساجده رفت توی اتاق لباس عوض کند، زیر نظرش گرفتم. بعد که کیفش را گذاشت آنجا و همراه فاطمه آمد بیرون و پیش بقیه نشست، من هم رفتم توی اتاق و روی کاغذی نوشتم: «عشق من، باهات ازدواج می کنم.» و آن را لول کردم و گذاشتم توی یکی از دستکش ها و دستکش ها را گذاشتم توی کیفش.

بعد از شام، وقتی ساجده لیوان ها را به آشپزخانه می برد، به بهانه ی بردن ظرفها، کنارش ایستادم و کنار گوشش زمزمه کردم: «توی کیفیت رو نگاه کن.»

فردایش ساجده زنگ زد خانه و پشت خط با دستپاچگی گفت: «محمدیاسین، دستت درد نکنه، خیلی قشنگ بود... قشنگ و بارزش؛ به خصوص اون نوشته!»

و بلافاصله تماس را قطع کرد و من را با یک دنیا سرخوشی رها کرد به حال خودم. بعد آن، نگاهم به او، مثل نگاه آدم به زنش بود. احساس مالکیت به او، شده بود انگیزه ی درس خواندنم، انگیزه ی پیشرفتم، انگیزه ی موفقیتیم که یکی بشوم مثل شوهر زهرا که موفق بود، خیلی موفق بود. بورسیه ی تحصیلی اروپا را گرفته بود و کیلو کیلو قند توی دل خواهرم آب می شد. بعد از موفقیت شوهر زهرا، من هم دبیرستانی شده بودم و درس شده بود مهم ترین و جدی ترین برنامه ی زندگی ام. دیگر به

آرزوی این سال‌های اخیر زندگی‌ام که آتش‌نشان شدن بود، فکر نمی‌کردم. خدا نکند مردی تصمیم بگیرد کم نیاورد! آن وقت است که زمین و زمان را به هم می‌دوزد. من اراده کرده بودم کم نیاورم. توی کتابخانه که می‌رفتم درس بخوانم، هرکسی چه از برادران و چه از قسمت خواهران، از جواب هر سؤالی در مانده می‌شد، سؤال به من می‌رسید و من حلش می‌کردم. ترم یک، شاگرد اول دبیرستان شده بودم و از همان موقع، رتبه‌ی خودم را در کنکور، دورقمی می‌دیدم؛ اما وقتی یک هفته به امتحانات آخر ترم دو، آن دعوی بد با خانواده‌ی عمو راه افتاد و یکهو قلب آقا درد گرفت، دیگر به رتبه‌ی دورقمی فکر نکردم، حتی به کنکور هم فکر نکردم. اگر اصرار مادر و فاطمه نبود، اصلاً انگیزه‌ای برای ادامه تحصیل هم نداشتم. جمله‌ی ساجده مثل پتک افتاده بود به جان دانه‌دانه‌ی انگیزه‌هایی که در وجودم تقویت کرده بود. جمله‌اش وسط بحث خانوادگی، مثل سیلی سنگینی، صورتم را سرخ کرد. «خلاق هرچه لایق! نمی‌خوایم، زور که نیست!»

بی‌حوصله جواب تک‌تک دوستان و همکاران را می‌دهم. تلخ است که آدم‌ها زود عوض می‌شوند، خیلی زود. قبول دارم که من هم بعد از آن دعوا و بیماری آقا، دیگر به او فکر نکردم، یعنی با احساسم جنگیدم؛ اما از پارسال که او را بعد از چند سال، اتفاقی جلوی ایستگاه مرکزی دیدم و متوجه شدم هنوز مجرد است و آن‌طور پیش دوستانش بهم افتخار کرد، دلم باز هوایی شد. فکر اینکه ساجده، شوهر نکرده و به آن احساس آن زمان مان پایبند مانده است، کم مانده بود خلم کند. فکر تعهدی که نسبت به وعده‌ی ازدوایم به ساجده داشتم، آن‌هم بین دو خانواده‌ای که بعید به نظر می‌آمد آشتی بکن باشند، مغزم را هنگ کرده بود؛ اما حالا که صفحه‌ی گوشی‌ام خالی است از حضور او، از همان تسلیتی که آدم‌های هفت‌پشت غریبه فرستادند و او دریغم کرد، دلم از دنیا هم می‌گیرد، چه برسد به او. فکر اینکه اصلاً برایش مهم نبوده‌ام و در تمام این چند ماه، بیخود دل خوش کرده بودم که او دلش با من مانده و من هم موظفم کاری کنم تا دو خانواده آشتی کنند، چون به‌هرحال، در قبال وعده‌ای که داده‌ام به ساجده و آینده‌ی او، تعهد دارم، عصبی‌ام می‌کند.

بی‌هدف صفحه‌ی اینستاگرامم را لمس می‌کنم. خبر خاصی نیست، جز چند نفری که انگار از آخرین پستم در کله‌پزی عقب مانده‌اند و بعد آن برایم لایک فرستاده‌اند. عکس دایی را روی صفحه

باز می‌کنم. نگاهم که توی نگاه محکمش می‌چرخد، ناگهان دلم تنگش می‌شود و سینه‌ام تیر می‌کشد. یک بار ازش پرسیدم: «چرا هیچ‌وقت ازدواج نکردی؟»

خیره شد توی نگاهم و با مکث گفت: «دختری رو که می‌خواستم، کشتنش.»

گوشی را پیش می‌آورم و عکسش را می‌بوسم. آدمی که در تمام زندگی‌ام، تنها دیدمش، دایی بود. بد است اگر حلال‌زادگی من، آینده‌ام را از زندگی دایی مشق کند؟! مردی تنها بدون زن! می‌توانم بدون زن زندگی کنم؟! خب نمی‌دانم. تا حالا که آن‌قدر درگیر درس و دانشگاه و کار بودم که وقت نداشتم به ازدواج فکر کنم؛ اما اگر قرار باشد همه‌ی دخترها مثل ساجده زمانی عاشق باشند و دوره‌ای فارغ، من ترجیح می‌دهم وقتی سرم را روی زمین می‌گذارم، یک حلال‌زاده‌ی واقعی باشم. حلال‌زاده‌ای که راست برده است به دایی‌اش!

عکس دایی را می‌فرستم روی پیجم و کنارش می‌نویسم: «خوبان هیچ‌وقت نمی‌میرند. خوبان تا ابد در ذهن و قلب ما زندگی می‌کنند.»

و سِند می‌کنم. کمی طول می‌کشد تا سند شود. نت این اتاق همیشه ضعیف بود و این خودش یکی دیگر از دلایلی بود که من توی شهرستان سراغ فضای مجازی نمی‌رفتم. به شکم می‌خوابم و پست‌های فالورهایم را نگاه می‌کنم و یکی‌یکی لایک می‌گذارم. درست نمی‌دانم لایکم می‌رود یا نه. خیلی هم حوصله ندارم به آن فکر کنم. فوقش توی خانه‌ی خودم، یک بار دیگر، همه را مرور می‌کنم. پژمان اول از همه لایک می‌کند. لبخند می‌آید روی لبم. همیشه‌ی خدا گوشی به دست است. شاید تنها وقتی که نمی‌تواند گوشی توی دست بگیرد، همان موقع عملیات است. هرکسی پژمان را ببیند، خیال می‌کند چقدر سرش شلوغ است، اما من خوب می‌دانم که از بیست و چهار ساعت شیفت آتش‌نشانی که خلاص می‌شود، درواقع از دنیا فارغ شده است، چون بعدش می‌رود مغازه‌ی موبایل‌فروشی که با دوتا از دوستانش زده است و آنجا اغلب از بیکاری با گوشی‌اش ورمی‌رود.

کامنت تسلیت پژمان هم برایم می‌آید. «غم آخرت باشه داداش!»

داداش گفتنش سرحالم می‌آورد. یادم می‌اندازد اگر برادر ندارم، رفیقی دارم که از برادر هم بهم نزدیک‌تر است. نزدیک‌تر است که تا مراسم سوم دایی، لحظه‌ای تنه‌ایم نگذاشت و مدیریت خیلی از

کارها را به دوش کشید. می‌روم جوابش را بدهم که نگاهم روی کامنت دینا خشک می‌شود. بی‌اختیار یاد آرزوی دایی می‌افتم. بهت‌زده سر جا نیم‌خیز می‌شوم. اولین پست من است که لایک و کامنت می‌گذارد. بعد از اینکه به من بک داد، پنج پست گذاشتم. نمی‌دانم چرا هیچ‌کدام را لایک نمی‌کرد. شاید چون همه‌اش عکس‌های شخصی‌ام بود. خب من که مثل او ذوق نوشتن نداشتم که کپشن دلنویسته بگذارم. نوشته است: «پایان خوبان، مرگ نیست. بدون شک، خوبان، جاودان‌اند. عرض تسلیت. روح‌شان شادا!»

وسط آن حالی که ساجده از من گرفته است، دلم به کامنت دینا گرم می‌شود. دوباره پیام را می‌خوانم و سه‌باره. چرا دایی بین آن‌همه دختر فامیل و دوست و آشنا و غریبه، دوست داشت دینا بشود زنم؟ این آرزوی دایی کنار دلگرمی کامنت دینا، می‌شود عین پلویی که خورشتش هم همان موقع می‌رسد!

می‌روم دایرکتش. انگشتانم کنار گوشی درهم جمع می‌شود. خودم هم نمی‌دانم چرا آدمم اینجا. چرا می‌خواهم اینجا تشکر کنم یا چرا مثل همه یک لایک کوچک نمی‌گذارم کنار کامنتش و یا درنهایت با کامنتی تشکر نمی‌کنم. به‌گمانم این رفتار ساجده و خلایقی که در من ایجاد کرده است، من را ترغیب به حرف زدن با دینا می‌کند. از دینا خوشم می‌آید. حاشیه ندارد. دنگ‌وفنگ ندارد. کلاس بیخود نمی‌گذارد. صادق است. اهل دور زدن آدم‌ها نیست. آزاد است. برده و بنده‌ی قضاوت‌های هیچ‌آدمی نیست. همه‌ی این‌ها را در همان یک باری که تلفنی حرف زدیم، فهمیدم. آن‌قدر که این دختر همه‌چیزش رو است. اگر در حقش نامردی نبود، می‌گرفتمش و برای یک‌عمر به ساجده دهان کجی می‌کردم؛ اما حیف دیناست که طعمه‌ی کینه و انتقام شود. حیف اوست که برود خانه‌ی مردی که دلش با او نیست. دینا کپی برابر اصل سیده‌زهراست. ته نامردی دنیا همین بود که یکی زهرا را بگیرد و فکرش جای دیگری باشد!

می‌دانم وقتی قرار نیست او را بگیرم، قرار نیست این رابطه به جای قشنگی ختم شود، نباید به آن دامن بزنم؛ اما دست خودم نیست که سلام را تایپ و سند می‌کنم. از ترس اینکه فکر بد کند، بی‌معطلی می‌نویسم: «ممنونم از لطف شما.»

لحظه‌ای بعد جوابش می‌آید. «سلام. بازم تسلیت می‌گم. مرگ، عجیب‌ترین و تلخ‌ترین حقیقت زندگیه.»

دلم می‌گیرد از جمله‌اش. تا می‌آیم جوابش را بدهم، متوجه می‌شوم در حال تایپ است. خیره می‌مانم روی آلباتروس تایپینگ که خیلی منتظرم نمی‌گذارد.

«وقتی شنیدم، خیلی ناراحت شدم. یه موضوعی هم بود که حالا بعداً بهتون می‌گم.»
موضوعی که نمی‌دانم چیست، من را بی‌قرار می‌کند. می‌نویسم: «می‌شه تلفنی حرف بزنینم؟ نت اینجا ضعیفه.»

جوابش سالی طول می‌کشد. «درخدمتم.»
می‌روم روی شماره‌ی مخاطب‌هایم. اسم خ. شریفی را لمس می‌کنم و قبل از لمس تماس، شتاب‌زده به اتاق مادر سر می‌زنم. خوابِ خواب است. بی‌حرف برمی‌گردم توی اتاقم و تماس را لمس می‌کنم و آهسته در اتاق را می‌بندم. دینا خیلی معطلم نمی‌گذارد.

— الو!

صدایش آرامش خوبی دارد؛ مثل لالایی برای آدمی که خواب‌زده شده است. زمزمه می‌کنم:
— سلام.

— سلام. خوبین؟

اینکه حالم را می‌پرسد هم حس خوبی دارد. می‌گویم:
— ممنونم.

— بهتون تسلیت می‌گم. شنیدم، خیلی ناراحت شدم. دایی آدم خیلی خوبی بود. فقط دایی شما نبود، دایی یه محل بود.

عضله‌های قلبم فشرده می‌شود. تازه یادم می‌آید توی محلی که دایی مغازه داشت، کسی نیست که دایی را شناسد. دایی چند سال بود که مغازه‌ی لوازم‌التحریر داشت. لب می‌زنم:

— مرسی.

دینا سکوت می کند. به گمانم خشی که افتاد توی صدایم، ساکتش کرد. با تک سرفه ای صدایم را صاف می کنم. نمی خواهم ناراحتش کنم.

— شما خوبین؟

— ممنونم.

— گفتین یه موضوعیه...

حرفم را دستپاچه قطع می کند.

— نه...

— نه؟!

— نه که نه، یعنی الان وقتش نیست. بمونه بعداً.

استرس می گیرم، نمی دانم چرا. با مکث می گویم:

— چیزی شده؟

— آخه...

دل دل کردنش، نگران ترم می کند. صدایم را صاف می کنم.

— خانوم شریفی، نگرانم کردین.

سراسیمه می گوید:

— نگران نشین... راستش حرف خاصی نیست، فقط نمی خواستم الان بگم؛ اما حالا فکر می کنم

الان بگم، بهتر از اینه که نگران تون کنم... واقعیتش من باب اون صحبتی که باهم داشتیم، اینکه

گفتین چند روز صبر کنم و بعد تماس بگیرم به مادرم بگم جوابم منفیه تا مادر من به مادرتون بگن،

من چند روز پیش به خواهرم زنگ زدم و جوابم رو دادم، اما خواهرم گفت شما فعلاً عزادار هستین...

گفتم بهتون بگم که فکر نکنین بدقولی کردم.

گردنم تیر می کشد. انرژی ام یکهو تحلیل می رود. کاش همین یک بار را بدقولی می کرد! مادر

بفهمد، بیشتر از این به هم می ریزد. نمی دانم چه بگویم. گیجم. انگار نه انگار که خودم خواسته بودم

جواب رد بدهد. انگار که پارچه‌ای سیاه بکشند روی دلم، دلم سیاه می‌شود؛ می‌گیرد. حالم گرفته می‌شود. به عقب تکیه می‌دهم و زمزمه می‌کنم:

— می‌شه ازتون خواهش کنم یه مدت صبر کنین؟

مکشش اذیتم می‌کند. تردیدش نگرانم می‌کند. این سکوتش که انگار خیلی هم دلش به صبر رضایت ندارد، عصبی‌ام می‌کند. سرشانه‌ام را فشار می‌دهم. دردش عذاب است خودش.

— می‌شه بدونم چرا؟

سؤالش را دوست ندارم. بیشتر ترجیح می‌دهم بگوید چشم. اخم روی پیشانی‌ام اختیاری نیست. — چون الان ما عزاداریم.

سکوت که می‌کند، نمی‌دانم چرا لجم می‌گیرد. انگار خیلی عجله دارد که جواب رد بدهد. می‌گویم:

— البته اگه شما عجله دارین که جواب رد بدید، خب... خب به‌هرحال مختارین. من نمی‌تونم

ازتون بخوام به‌خاطر دل مادرم یه کم بیشتر صبر کنین. بالاخره شاید شما هم خواستگار دیگه‌ای دارین...

— نه اصلاً این‌طور نیست... یعنی اصلاً به‌خاطر اون خواستگارم این حرف رو نزدم...

ته دلم خالی می‌شود. نمی‌خواهمش‌ها، قرار نیست زخم بشود، قرار نیست جواب مثبت بگیرم،

اصلاً خودم ازش خواستم جواب منفی بدهد، اما نمی‌دانم دلم چه مرگش است که خودش را می‌بازد. تمام گردنم تا ستون فقراتم تیر می‌کشد. در آن میان غرورم می‌تازد.

— باشه اشکالی نداره. من نمی‌دونستم پای خواستگار دیگه‌ای وسطه، وگرنه ازتون همچین چیزی

نمی‌خواستم. من به‌خاطر روحیه‌ی مادرم خواستم که فعلاً...

نفسم بلندی می‌کشم.

— اما دیگه مهم نیست.

این را می‌گویم و تماس را بی‌حرف قطع می‌کنم و گوشی را می‌اندازم گوشه‌ای. دست خودم

نیست اگر عصبی‌ام و اگر دلم... دلم نمی‌دانم چه مرگش است! صدای زنگ بلند گوشی‌ام، مرا از جا

می‌پراند. بی‌معطلی تماس را برقرار می‌کنم. نگرانم مادر بیدار شده باشد. گوشی را می‌گیرم زیر گوشم. قبل از اینکه حرفی بزنم، لحنش ته دلم را رنگ می‌زند.

— آقاییاسین! شما بچه‌این که گوشی رو، روی من قطع می‌کنین؟! اونم بدون اینکه بخواین به بقیه‌ی حرفام گوش کنین!

جوابش را نمی‌دهم. نفس بلندی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

— خب یادتون باشه که خودتون خواستین. دلم نمی‌خواست تو شرایطی که شما دارین، بحث رو بیش از این باز کنم، اما ناچارم کردین.

نفسش به شماره می‌افتد. خوب معلوم است که عصبی‌اش کرده‌ام. به درک!

— خواهرم گفت رسم نیست که ما زنگ بزنییم جواب بدیم. باید مادر شما یا واسطه‌تون تماس بگیرن و جواب بگیرن از ما. خب با اوضاع پیش‌آمده برای خانوم‌رجبی، فقط می‌مونه مادر شما که با توجه به مرگ تلخ دایی...

مکت می‌کند. نفس می‌گیرد و با آرامش بیشتری ادامه می‌دهد:

— راستش من فکر می‌کردم فعلاً این قضیه منتفیه. فکر می‌کردم نیازی به نگرانی، بابت جوابی که من باید بدم، نیست؛ اما...

حرفش را تیز می‌برم.

— شما حق‌تونه که صبر نکنین. ببخشید اگه توقع زیادی داشتم!

— چه اخلاقیه شما دارین که نمی‌ذارین آدم حرفش رو بزنه؟!

پلکم می‌پرد. باورم نمی‌شود پشت خطم، همان دختر چلمنگ آن روز در کافی‌شاپ باشد. شستم خبردار می‌شود. پیشانی‌ام پرچین می‌شود.

— چی شده؟

— مادرتون...

درماندگی ناگهانی لحنش، مضطربم می‌کند. صاف می‌نشینم.

— چی شده؟ مادرم چی؟

مکشش به اضطرابم دامن می‌زند. نفسش هم بوی درماندگی می‌دهد.
— واقعیتش حرف اصلی من همینه که الان می‌خوام بهتون بگم. حس کردم باید بدونید تا اگه
تدبیری خواستید...

حرفش را نصفه رها می‌کند. ضربان قلبم از استرس تند می‌شود. منتظرم نمی‌گذارد.
— راستش... مادرتون تو مراسم ختم دایی، مامان رو بغل کردن و وسط اون همه آدم گفتن:
«عروسمو چرا نیاوردی؟... مگه نمی‌دونی داداشم چشم‌انتظار عروسشه...»
انگار قلبم لحظه‌ای می‌ایستد. شل و وارفته به تاج تخته تکیه می‌دهم. انگار دینا معذب شود،
صدایش کشیده می‌شود پایین.

— من... برای خودم نمی‌گم. من اصلاً حالاحالاها قصد ازدواج ندارم. برام مهم نیست دیگران چه
فکری بکنن... من فقط نگرانم که تو فامیل تون چو بیفته، بعد به گوش اون خانومی که دوشش دارین
برسه، اون وقت دچار سوءتفاهم بشه و کار برای شما سخت بشه.

قلبم شروع می‌کند به زدن. می‌زند و می‌زند. تند می‌شود. تنم گرم می‌شود. توی سینه‌ام اتفاق
خوشایندی می‌افتد. فقط علت این غمی را که می‌افتد توی دلم، نمی‌فهمم. یک آدم چقدر می‌تواند
خوب باشد؟ چقدر می‌تواند از خود گذشته باشد؟ چقدر می‌تواند بزرگووار باشد؟ چقدر می‌تواند از هر
زاویه‌ای اول به دیگران فکر کند؟ یک آدم چقدر می‌تواند دیناشریفی باشد؟... یک آدم چقدر می‌تواند
شبيه سیده‌زهرا باشد؟ یک آدم به چه دلایل دیگری می‌تواند ایدئال مرد سخت‌پسندی مثل دایی
باشد؟ مردی که هر دختری مادر برایم کاندید و او را واسطه کرد، هیچ حرفی نزد که مادر میدان
نگیرد دستش، اما حرف دینا که شد، خودش هم رفت توی جبهه‌ی او.

سکوت که می‌کند، صدای لرزانش که قطع می‌شود، با تمام وجودم حس می‌کنم الان گونه‌هایش
سرخ سرخ است. دست خودم نیست اگر از خصوصی‌های خودم برایش می‌گویم.

— نگران نباشین. ایشون حتی به خودشون زحمت ندادن یه تلفن ناقابل...

سکوت که می‌کنم، با صدایی ضعیف زمزمه می‌کند:

— متأسفم!



دل‌م بهانه می‌گیرد. می‌روم سر یخچال. بازش می‌کنم. یک دور کامل تمام محتویاتش را نگاه می‌کنم و دل‌م همه را پس می‌زند. می‌روم توی اتاقم. لباس عوض می‌کنم و لحظه‌ای بعد با دوچرخه‌ام می‌افتم توی کوچه‌ی پتوپهن خانه‌مان. ساعت از دوازده گذشته است. مامان و فاطمه خواب‌اند؛ اما دل‌م من بهانه‌گیر شده است و خواب ندارد. امشب، درست دوازده روز از مرگ دایی می‌گذرد. دومین شب جمعه بعد از فوتش بود و بنا به رسم شهرمان، تا مراسم چهلش، هر شب جمعه، خانه‌مان مراسم یادبودش برگزار می‌شود. تصمیم گرفته‌ام هر شب جمعه، خودم را به مراسم برسانم. با فرمانده صحبت کرده‌ام و قرار شده است همکاری کند تا شیفت‌هایم شب جمعه نشود.

مراسم که شروع شد، دوست و آشنا و فامیل و همسایه آمدند. حضور همه‌شان دلگرمی بود. وسط مراسم دعای کمیل از رسیدن پدر و مادر دینا جا خوردم. تند رفتم سمت‌شان. ویلچر پدرش را از مادرش گرفتم و کمکش کردم ببریمش بالا. اینکه سال‌ها پیش، آقای خدایامرزم کنار راه‌پله‌ی منتهی به بهارخواب، سطح شیب‌دار ساخت، بارها خیلی از مشکلات‌مان را حل کرده است؛ اما این اولین باری بود که از داشتن این سطح این‌قدر احساس رضایت کردم. وارد اتاق که شدیم و جایش را فیکس کردم، دستم را گرفت و با محبت فشرد. تمام تنم به عرق نشست از فکر اینکه اگر می‌دانست با دخترش تباری کرده‌ام نسبتی بین‌مان صورت نگیرد، بازهم همان قدر با محبت نگاهم می‌کرد یا نه.

کوتاه گفت.

— از خدا برای خودت و خونواده‌ت، صبری جمیل و اجری جزیل می‌خوام.

دل‌م گرم شد از دعایش. دستش را فشردم و تشکر کردم و دیگر حرفی نزدیم. موقعی که مراسم تمام شد، یک‌هوا دیدم دورش شلوغ شد. اولش نگران شدم که حالش بد شده باشد، اما بعد متوجه شدم چه آدم سرشناسی است. شوک شدم از اینکه هیچ‌کس راجع به رزومه‌ی این مرد با من حرفی نزده بود. همان موقع فاطمه را توی آشپزخانه گیر آوردم و سؤال کردم خبر داشته این مرد کیست،

او هم توضیح داد که دایی خواسته تا اطلاع ثانوی که او خواهد گفت، به من نگویند من را خواستگاری دختر چه مردی برده‌اند. آن قدر شوک شدم و ذهنم درگیر این شد که چرا دایی نخواسته من بفهمم این مرد کیست که متوجه گذشت زمان نشدم تا اینکه یکی صدایم کرد و گفت که حسین شریفی و زنش دارند می‌روند. زود رفتم بدرقه‌شان. معذب شده بودم و در همان حال هیجان‌زده. دستش را دراز کرد و دستم را فشرد. دوباره تسلیت گفت. تشکر کردم و همراه همسرش رفتند. درست از همان موقع، دلم بهانه می‌گیرد، جوری که هیچ‌وقت این‌طور بهانه نگرفته است.

با قدرت بیشتری رکاب می‌زنم. پاهایم گرم می‌شود. تنم گرم می‌شود، اما هیچ فایده‌ای ندارد. دلم آرام نمی‌گیرد. چهره‌ی ملیح دینا پیش رویم است، انگار که همین جلوی من نشسته است. صدای ظریف و دلنشینش توی گوشم است، طوری که حس می‌کنم همین حالا دارد با من حرف می‌زند و به‌خاطر اخلاق گندم توییخم می‌کند.

روی خیابان چهل‌وشش‌متری رکاب می‌زنم. توی خیابان، پرنده پر نمی‌زند. شب‌های شهرستان به‌مراتب آرام‌تر از شب‌های تهران است. سر کوچه‌ای روی خیابان می‌ایستم. از جوب عریض بغل خیابان، آب با صدای آرام‌بخشی جاری است. می‌رود که برسد به باغ‌های حومه‌ی شهر. از دوچرخه پیاده می‌شوم. هوا باید حداقل ده‌دوازده درجه بالای صفر باشد، اما هیچ احساس سرما نمی‌کنم. دل لامذهبم آرام نمی‌گیرد. نگاهم ته کوچه را نشانه می‌رود. تک‌تک خانه‌ها را گز می‌کند و به در دولنگه‌ی شیری‌رنگ می‌رسد. تمرکز کافی ندارم بدانم از آخرین باری که آن را دیدم، چقدر گذشته، اما خوب یادم است جعبه‌ای شیرینی در دست داشتم!

رو به هوا نفس می‌گیرم. اعترافش سخت است، اما دلم بهانه‌ی کسی را می‌گیرد که یک هفته پیش، حالی‌ام کرده است باید تدبیری برای آینده‌ام بیندیشم. باید چهارگوشه‌ی زندگی‌ام را بگیرم و از سر راهش جمعش کنم، طوری که پَر او ناخواسته به پر زندگی‌ام نگیرد... و من هنوز هیچ تدبیری نیندیشیده‌ام، جز آنکه هر شب دلم خواست با یکی حرف بزنم. هر شب احساس نیاز به یک هم‌زبان و محرم‌رازی از جنس مخالف پیدا کردم و هر شب قیافه‌ی او توی ذهنم پررنگ شد و البته آرزویی

که دایی داشت؛ اما امشب که پدر و مادرش را دیدم، دلم عین بچه‌ای که بهانه‌ی مادرش را می‌گیرد، بهانه‌ی او را گرفت.

نمی‌دانم همین الان که من از سر کوچه خیره شده‌ام به در خانه‌شان، اینجاست یا تهران است، اما ترجیح می‌دهم دلم را خوش کنم که اینجاست. دلم چیزی می‌خواهد. حال آدمی را دارم که روزه بوده، افطار کرده، معده‌اش پر است؛ اما همچنان دلش یک چیزی می‌خواهد که خودش هم نمی‌داند چیست یا اگر هم می‌داند، دیگر جایی برای خوردنش ندارد.

اعترافش نفس‌گیر است؛ اما همین حالا دل من بی‌قرار حرف زدن با کسی است که هر قدر به ذهنم فشار می‌آورم، بهانه‌ای برای برقراری ارتباط ولو در حد یک پیامک که کمی، فقط کمی آرامم کند، نمی‌یابم. نمی‌خواهم به این فکر کنم دختر کیست و فاصله‌ی بین‌مان چقدر مرتفع است، می‌خواهم بپذیرم که لابد دایی در من جنمی دیده یا به جواب و عقیده‌ی دوستش راجع به من، مطمئن بوده که من را برده خواستگاری دختر او. الان آن قدر دلم بی‌تاب است که نمی‌توانم به موضوع دیگری فکر کنم.

همان جا کنار جوب آب، گوشی‌ام را درمی‌آورم و خیره می‌شوم به پست آخرم که فردای روزی که با دینا چت کردم، گذاشتم. عکس جاده و بازگشت به تهران بود. لایکش نکرد. بعد آن دوتا استوری از دایی گذاشتم. هیچ کدام را نگاه نکرد. این، یعنی من هیچ راه ارتباطی با او ندارم. می‌روم روی پیجش. یک دور کامل پست‌هایش را زیر و رو می‌کنم. نگاهم روی کتابی جا می‌ماند. ویراستارش او بوده است. لبخندی که می‌آید روی لبم، بی‌اختیار است...

کمتر از نیم‌ساعت بعد، روی تختم خیره مانده‌ام به ساعت بالای گوشی‌ام. ساعت، پنجاه‌وسه دقیقه‌ی بامداد را نشان می‌دهد. می‌دانم این موقع شب، پیام دادن به یک خانم، اخلاقی نیست؛ اما دست خودم نیست که سلام را تایپ و سند می‌کنم. پشت‌بندش پی‌ام بعدی را هم توی تلگرامش می‌فرستم: «کارتون دارم. هر موقع وقتتون خالی بود، بگید در حد چند دقیقه مزاحم‌تون بشم.»

دقایقی به پی‌ام‌ها خیره می‌مانم. خبری نمی‌شود. ناامید می‌شوم. لابد خواب است. بلند می‌شوم بروم آشپزخانه، چیزی بردارم بخورم. جلوی در رسیده‌نرسیده، صدای دینگ‌دینگ گوشی، دلم را

هوایی تر از آنچه بود، می کند. تند برمی گردم. گوشی را باز می کنم. خودش است. نوشته: «در خدمت تون هستم.»

دلم زمزمه می کند کاش بودی و دستم تایپ می کند: «اشکالی نداره الان تماس بگیرم؟»
جوابش کوتاه می آید. «خیر.»

این کوتاه پی ام دادنش، کمی معذبم می کند، حتی غرورم را هوشیار می کند؛ اما دلم باز بهانه می گیرد. قبل از اینکه پشیمان شوم، اسمش را لمس می کنم.
— الو!

توی دلم پر از حس خوشایندی می شود. به بهانه اش رسیده است خب، حق دارد!
زمزمه می کنم:
— سلام.

— سلام علیکم.

از علیکمش خوشم نمی آید. این، یعنی می خواهد رسمی باشد. دارد دستی دستی کار من را سخت می کند. لب می زنم:

— ببخشید بی موقع مزاحم شدم.
— خواهش می کنم. امری داشتین؟
اولین سؤال پررنگ ذهنم را می پرسم:
— شهرستان تشریف دارید؟
مکت می کند.
— نخیر. چطور؟

یک چیزی توی دلم می افتد؛ یک چیزی مثل امید، انگیزه. بلافاصله خودم را ری استارت می کنم.
من فردا عازم تهران هستم. خودم هم درست نمی فهمم چه می شود که بی هوا می پرسم:

— فردا عصر، وقت تون آزاده؟
جوابش پر از سؤال است.

— چطور؟! —

— می خوام ببینم تون. کارتون دارم... یعنی یه زحمتی دارم.

تأخیر جواب هایش را دوست ندارم. دلم می خواهد وقتی می خواهمش، نه نیاورد. حداقل حالا که تنها منبع آرامشم اوست، دلم جوابی محکم و بی تردید می خواهد. لجم می گیرد از سکوتی که اختیار کرده است. نفسم را فوت می کنم توی گوشی.

— نگران نشین، زحمت یه کار ویراستاریه.

— آهان!

نفس راحتی را هم که می کشد، دوست ندارم. یعنی نگران این شد که بخواهم جواب مثبت بدهد

که این طور نفس راحتی کشید؟! —